

نام رمان: میشا دختر خون آشام

نویسنده: محدثه فارسی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



از نویسنده :

سلام بر بچز ... بیشتر موقع ها اگه دقت کرده باشید توی رمان ها یا فیلم ها غربی ها خوناشام هستن ... ولی من یه تصمیم گرفتم ... این خوناشام و به سبک ایرانی بنویسم ... شخصیت اصلی داستان ما خوناشام هستش امیدوارم خوشتون بیاد ... مثل همیشه به یاری خدا و همراهی شما دوستان میریم که شروع کنیم پس:

مقدمه :

کی فکرش را می کرد ؟ روزی برسد که نتوانم انسان بمانم
تمام احساسات انسانی من کشته شود و من هم بشوم عضو همان هایی که
انسان های زیادی از آنها وحشت دارند ...

کی فکرش را می کرد که روزی برسدو من پا بگذارم روی تمام نقاط
احساساتی روحم ... و اما روحم به آسمان برود و جسم ترسناک من
روی زمین بماند و باتمام سختی ها زندگی کند ! ...

آری این منم ... دختری از جنس شرق ... ولی انسان نیست ...

اون یک * خوناشام * است !

یه بار دیگه آدامسمو باد کردم و ترکوندمش ... رها قیافه ای کج کرد و گفت :

رها _ اه حالمو بهم زدی ... من موندم این آدامسو توچجوری انقدر باد میکنی ؟
چشمکی زدم براش و بالحن بامزه ای گفتم :

من _ حرص نخور جوجو ... خشک میشه !

چشم غره ی توپی بهم رفت و نگاهشو ازم گرفت ... یهو پرید و گفت :

رها _ اوناهاشن ... دارن میان

من _ هیــــــــس بابا آبرومون و بردی

ماشین جلومون ترمز کرد و قیافه جذاب امیر نمایان شد ... چشمکی زد و گفت :

امیر _ پرید بالا که دیره !

زدم توسرش و نشستم توماشین ... شایان با اون نیش بازش که نشسته بود پشت فرمون گفت
:

شایان _ چطوری جیگر ؟ لبامو

غنچه کردم و گفتم :

من _ خوبم ... زود برو دیگه بابا اه دیر شد کلاس !

خندید و پاشو گذاشت روگاز ... طبق معمول رها داشت سخته می کرد ومن و امیر

جیــــــــغ می زدیم

البته امیر عــــــــــــــــربده می زد ... عشــــــــق سرعت داریم دیگه بابا !

جلوی دردانشگاه وایسادیم ... از ماشین پریدیم بیرون وکولمو پرت کردم سمت امیر ...

باخم گفت :

امیر _ مگه خودت فلجی ؟

من _ تاحمالی مثل توهست ... نیازی به دستای خوشگل خودم نیست شایان
زد بهش و گفت :

شایان _ زود باش پسر ... یه تمرکز کن بین استاد اومده یانه ؟

امیر _ بابا بخدا من فقط حدس میزنم ... چه گ*و*هی خوردم به اینا گفتم من می تونم آینده
و گذشته رو ببینم

واقعیتش امیر یجورایی عجیب بود ... انگار جادوگر بود ... ولی مسخرست ... من به این چیزا
اعتقادی ندارم

امیر می تونست گذشته و آینده رو ببینه ولی دلیل نمی شد ما اسمشو بزاریم جادوگر یاساخره !
رها _ اه امیر بدو دیگه

امیر سری تکون داد و چشاشو بست ... منم بهش زل زدم ... چشاشو باز کرد و گفت :

امیر _ دقیقا دوديقه ديگه ميره تو کلاس

من _ پس نتیجه می گیریم که باید باتمام سرعتمون بریم تو کلاس

تأخر فم تموم شد بانهایت سرعت دویدیم ... خیلی باحال بود امیر هم کوله خودشو حمل
میکرد هم کوله منو !

ما یه اکیپ ۴ نفره بودیم ... من و رها و شایان و امیر ... هممون هم همسن بودیم ... ۱۹ سال
داشتیم ولی بزرگمون شایان بود ... از نظر ماه تولد !

هیچ رفاقت عشقولانه ای هم نداشتیم ... دوستای عادی بودیم و خل بازی درمیاوردیم ... شایان وضع مالی توپی داشت ... البته رها هم همینطور ... ولی من و امیر وضعمون بد نبود ... نه مثل شایان و رها میلیاردر!

بابای من کارخونه فرش داشت ... همون فرش بافی ... درامدش بالا بود ... خب خدارشکر ... امیرم بابا و مادرش تویه حادثه ی خیلی فجیعی مردن و پیش خالش بزرگ شده بود! درکلاس و شـــــــــــــــــاپ باز کردیم که همه پریدن ... بی توجه به بقیه نشستیم سرجامون!

داشتیم شر می گفتیم و می خندیدیم که استاد دقیقا سر دوديقه اومد سرکلاس ... البته بایه پسر خـــــــــــــــــلی جذاب یا امام حسین غریب ... چقدر خوشگله ... ولی قیافش به ایرانی ها نمی خوره

استاد بالبخند اشاره کرد پسره بره بشینه ... دقیقا کنار من ... وای الان من غش می کنم سمت چپ من میز خالی بود ... پسره خیلی مودب و بانظم اومد سمت میز ... وای چشاشـــــــــــــــــو! یه نیم نگاه به من انداخت و لبخند نشست رولبش ... حس کردم چیزی خورد توپهلوم ... دستای فلج شده ی امیر دربه در بود.

من _ چـــــــــــــــــه وحشی ؟ امیر _ بابا خوردی پسررو

من _ جون امیر زده به سرم تورش کنم خندید و گفت :

امیر _ خاک توسرت

استاد زد به تخته تلال شیم ... همه زل زدیم به استاد

استاد _ خب ما یه دانشجو جدید داریم ... البته ایرانی نیستن و از آمریکا اومدن ...

گردنم و چرخوندم سمتش و بایه لبخند دلبرانه ای گفتم :

من _ ه _ لبخندش

عمق گرفت و گفت :

پسر _ سلام

ع _ خاک توسرم ... این فارسی حرف زد !.

روکردم طرف استاد و گفتم :

من _ اوستا ایستگامون و گرفتی ؟ از من فارسی قشنگ تر حرف می زنه که

همه زدن زیر خنده ... استاد که به این لحن و شیپنتای من عادت کرده بود بالبخند گفت :

استاد _ دختر امون بده

سرم و تکون دادم که استاد صداش زد :

استاد _ ریکی بیا اینجا و خودتو معرفی کن

پسر خارجکیه بلند شد و رفت کنار استاد وایساد ... بابا چه جذبه ای ... چه قیافه ای ...

موها بور ... چشا عسلی دماغ عملی ... صورت گوگولی ... دیگه من غش !

پسره شروع کرد به حرف زدن ولی معلوم بود لهجه داره ...

ریکی _ سلام ... من ریکی فایترز هستم ... اومم باعث افتخاره من بین شمام ... خانوادم بخاطر کارشون مجبور به مهاجرت درایران شدن ... امیدوارم منو به عنوان دوست خودتون قبول کنید حالا منم که مثل همیشه دلک داد زدم :

من _ بــــزن دست قشنگــــرو

شایان و رها و امیر شروع کردن دست زدن و بقیه هم باخنده شرع کردن دست زدن ... منم اون وسط

چهارپنج تا سوت زدم که استاد بدبخت انقدر خندیده بود که بوش تا اینجا میومد □ ریکی هم فقط یه لبخند زد و زل زد به من ... یاالله ... تورش کردم رفت ... روکردم طرف امیر که زل زده بود

به ریکی ... یه جور عجیب ... زدم بهش و ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من _ عملیات باموفقیت انجام شد

امیر خنده ای کرد و دوباره زل زد به ریکی ... ریکی اومد نشست سرجاش

دیگه لال مونی گرفتم و گوش سپردم به درس ... به قول یه عزیزمی که می فرماید ز گهواره

تاکور دانش بجوی منم داشتم همون کار و می کردم ... تمام مدت ریکی زل زده بود به من ...

منم خوشحال ازاینکه تورش کردم استاد دفترشو بست و گفت :

استاد _ خب بچه ها می تونید برید

کیفمو دوباره پرت کردم سمت امیر که گفت :

امیر _ اه میـــــــــــــــشا خنده ای
کردم و گفتم :

من _ جــــــــــــــــــــون میشا ؟

شایان _ نگاه کن عوضی چجوری امیر و خر می کنه ...

رها _ بیا منم تورو خر کنم ... مگه اینکه کیفمو بیاری

شایان چپ چپ نگاه کرد و گفت:

شایان _ خفه

ریکی بلند شد و من رفتم سمتش ... وای بسم الله ... خب می خواستم تفریح کنم چیه مگه بابا ؟

من _ اگه دوست دارید می تونید بیاید توجمع ما ...

پسره لبخندی زد و گفت :

ریکی _ اوه حتما

امیر اخم کرد ... نگاهش کنا ... شیطونه میگه یه هلیکوپتری پیاده کنم روصورتش !

رها که ذوق مرگ شده بود ... شایان هم نیشش باز ... فقط امیر بد رفته بود توهم ...

از کلاس زدیم بیرون زدم

به امیر و گفتم :

من _ چته بابا ؟ نینم کشتی هات غرق شده

امیر _ میشا حس خوبی به این پسره ندارم ... گذشته خوبی نداره ... نمی تونم اطلاعات زیادی

ازش بگیرم خندیدم و گفتم :

من _ برو بابا ... ولش کن ... گذشته ها گذشته ... الان و باش که چجوری می خوایم بخندیم
 امیر _ خواهشا زیاد دور و برش نباش ... انرژی منفی میده به من ابرومو
 انداختم بالا و گفتم :

من _ اووووه انرژی منفی رو باش ... باشه بابا هرچی توبگی ایششش
 دستشو انداخت دورگردنم و گفت :

امیر _ خیلی گلی

رفتیم سلف و ساندویچ سفارش دادیم ... ریکی بالبخنه گفت :

ریکی _ خب خودتون و معرفی نمی کنید ؟

من _ خب خب من میگم ... ایشون شایان ساجدی هستن ۱۹ ساله ... ایشون رها امیری هستن

۱۹ ساله ایشونم امیرجهانی ۱۹ ساله و منم که میبینی خیلی گل و گلاب و خوشگل و ناز و

جوجو میشا فرهمندی هستم ۱۹ ساله ...

شایان _ اه اه حالم بهم خورد رها _

اعتماد به سقف بالا

امیر _ یه اسپند میخوای برات دود کنم ؟

ریکی خندید و گفت :

ریکی _ خوشبختم رفقا همون موقع گوشه

شایان زنگ خورد ...

امیر _ یعنی تونمیای ؟ من _
 بابامو نمی شناسی ؟ رها
 پوزخندی زد و گفت :

رها _ توکه به اجازه بابات نیازی نداری ... بیا دیگه شایان
 _ بدون تو خوش نمیگذره من _ باشه حالا ببینم چیکار
 می تونم بکنم

اونروز کلی باریکی حرف زدیم ... امیر هنوزم بهش احساس خوبی نداشت ... ولی به نظر من
 ریکی یه پسرعجیب بود ... یه پسری که آروم و مرموز بود !
 پیاده شدم و گفتم :

من _ دمت جیـز شایان ...
 رها بوسم کرد و گفت :

رها _ امیدوارم بیای

امیر _ اومدنی شدی یه تک به من بزن من _

باشه بابا خداحافظ

ازشون خدافظی کردم و در خونرو باز کردم ... این خونه ویلایی لعنتی ... که من ازش تنفرم
 باورودم فضول خانوم اومد جلوم ... پوفی کردم و گفتم :

من _ برو اونور تینا حالت و اصلا ندارم

پوزخندی زد و گفت :

تینا _ تنت می خاره نه ؟ بینم بابا می دونه تو باپسرا میری و میای ؟ بهش
حمله کردم و گفتم :

من _ این به تو مربوط نیست فهمیدی آشغال ؟ یهو
سیما از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

سیما _ چخبر تونه دوباره ؟ میشا دنبال دردسری ؟ باید به بابات بگم من _
خفه تویکی ... من و از بابام نترسون

خشمگین خیره شد بهم ... کولمو جابجا کردم و از پله ها رفتم بالا و رفتم تواتاقم ... درومحکم
بستم ... تاوقتی من تواین خونم اعصاب ندارم ... مقنعمو کندم و به عکس روی میز خیره شدم
... چه زود رفتی هه !

سیما زن بابام بود ... وقتی ۴ سالم بود بایه دختر ۲ سالش که از شوهر قبلیش بود خودشونو
انداختن به بابام خوب کی از بابام بهتر ؟ پولدار ... خوشگل و خوشتیپ ... من فقط دوسالم بود
مامانم و از دست دادم و بابام بعد

دوسال زن گرفت ... سیما آدم فوق العاده آشغالی بود... همیشه یاخودش یا دخترش منو
مینداختن زیر دست بابام یه روز خوش باهاشون نداشتم وهمیشه ازشون متنفر بودم ... اما بابام
تینا رو خیلی دوست داشت باینکه بچه خودش نبود ... تنها امید و خانوادم امیر وشایان و رها
بودن !

لباسم و عوض کردم و روتخت ولو شدم ... باید فرداشب حتما میرفتم پارتی ... شده لج سیما
رو دربیارم تا فکر

نکنه خبریه تواین خونه ... صدای دراومد و صدای تینا :

تینا _ میشا افتخار بده بیا شام من _ باشه

توگورتو گم کن من میام

رفت و منم موهام وبستم و از اتاق رفتم بیرون ... بابا هم اومده بود ...

من _ سلام بابا

بابا یه نگاه بهم انداخت و بالبخند گفت :

بابا _ سلام دخترم خوبی ؟ سری

تکون دادم و گفتم :

من _ خوبم ... خسته نباشید بابا _

ممنون

نشستیم پشت میز ... نمی دونید چقدر سخته با یه مشقت آشغال البته دور از جون بابامبشینی و

تویه سفره غذا بخوری ... بابام بااینکه بیشتر وقتا دعوام می کرد ولی دوشش داشتم ... بالاخره

بابام بود وسط غذا خوردن بابا گفت :

بابا _ میشا چه خبر ازدانشگاه من _

هیچ ... خوبه ...

تینا پوزخندی زد و گفت :

تینا _ بادوستایی که میشا داره معلومه خوش میگذره چپ

چپ نگاش کردم ... که سیمای آشغال گفت :

سیما _ حمید کی می خوای میشا رو جمع کنی ؟ هرروز داره بااین دوتا پسر میاد بابا یه نگاه تیز بهم انداخت پوزخندی زدم و یه نگاه تاسف بار به سیما انداختم و گفتم :

من _ متاسفم برات بابا _

بسه میشا

دوباره یه پوزخند همراه بغض زدم ... غذا به سختی از گلویم پایین میرفت ... قسم می خورم یه روزی برسه که من

این سیما رو از کارایی که کرده مثل سگ پشیمون کنم سیما

_ والا بخدا ما آبرو داریم تو این محل

قاشق و چنگال و با تمام توانم فشار می دادم ... ولی بابا هیچی نمی گفت ... سیما هم ضایع شد و لال شد یکمی که گذشت گفتم :

من _ بابا من فردا می خوام برم تولد یکی از دوستانم ... گفتم در جریان باشید تینا که داشت چشاش درمیومد گفت :

تینا _ وا خوبه دیگه ... لابد از این مهمونی های دختر و پسریه ؟

بابا _ حق نداری بری

عصبی قاشق و کوییدم توبشقاب که شکست ... بابا تعجب کرد از رفتارم

من _ مگه من بـ_____ رده و اسیـ_____ ر شمام ... هر جا دلم می خواد میرم بعد غذا رو پرت کردم طرف سیما و گفتم :

من _ دستت درد نکنه سیما خانوم بابت آشغالی که درست کردی

به جیغ جیغ ها و وحشی گری های سیما و دعوا های بابا توجه نکردم و رفتم تواتاقم ... درو قفل کردم و رو تختم ولو شدم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم ... باید برم به ایمن مهمونی ... باید!

امروز کلاس نداشتم برای همین از صبح مشغول این بودم که برای پارتنی امشب چی بپوشم ... جلوی آینه وایسام ... خوب خداروشکر قیافه قشنگی داشتم ... چشم و ابرو مشکی و چشای وحشی و پاچه گیر ... رنگ چشم عجیب بود ... آبی و سبز قاطی بود و برق میزد ... دماغم خوب و معمولی و دهنم مناسب صورتم ... نه زیاد گنده

و نه زیاد کوچیک ... موهام هم بلند بود تا سرباسنم میرسید ... خب بهتره امشب یه تیپی بزنم که بتونم حسابی بترکونم ... یه شلوار لی فوق العاده تنگ پوشیدم که پارگی داشت ... یه تاب سفید پوشیدم و روشم یه جلیقه لی پوشیدم ... موهام و هم دم اسبی بستم و آرایش چشمم هم ی خط چشم و ریمل و رژ هم یه رژ قهوه ای زدم رژ گونه آجری رو هم زدم و مانتوی خفاشی مشکیمو تنم کردم ... شالم هم انداختم روسرم و آدیداسای خوشگل سفیدم و هم پام کردم ... چه قدر جلف ... اووووووف! قربون خودم برم کیفمو برداشتم و از پله های رفتم پایین ... سیما خانوم که کونشو زده بود رومبل یه نگاه به من انداخت و گفت :

سیما _ نشنیدی بابات گفت حق نداری بری

من _ فضولیش به تونیومده ... تو بلند شو فعلا دختر خودت و جمع کن معلوم نیستکدوم گوریه

سیما _ دختر من مدرسس
پوزخندی زد مو گفتم :

من _ ج_____دی ؟ کدوم مدرسه ای تا ساعت ۶ غروب بازه ؟
خیلی داشت حرص می خورد و منم لذت می بردم ... یه پوزخند دیگه هم زدم و از خونه رفتم
بیرون ...

ماشین جرسیس خوشگل شایان جلو در بود ... امیر یه سوت زد و گفت :

امیر _ واو چیشدی

ابرومو انداختم بالاو گفتم :

من _ مثل همیشه عالی ام.

نشستم توماشین و درکمال تعجب ریکی رو هم دیدم ... بهش سلام کردم که باخوشرویی

جوابم و داد امیر باکنایه گفت :

امیر _ آقا ریکی بنده خدا با تهران آشنایی نداشت گفتیم بریم دنبالش ریکی

خندید وگفت :

ریکی _ باید ممنون باشم

نگام افتاد به رها ... یه سوت بلند زدم که ریکی باتعجب نگام کرد ...

من _ رها چقدر جلف شدی

بعد آدامسمو باد کردم و ترکوندم ... رها ایشی گفت و روشو کرد اونطرف

وای جـــــون من این پارتیه ؟ یه عروسی می گرفتن دیگه ... باخوشحالی من و رها
جلوتر از پسر راه افتادیم ... ههممون حسابی از تیپ تر کونده بودیم ... زنگ و زدیم که صدای
یه پسر با آهنگ دوپس دوپسی اومد بیرون ...

پسر _ کیه ؟

شایان اومد جلو و گفت :

شایان _ منم سعید باز کن

درباز شد و همه رفتیم تو ... اوخ چه کیفی کنیم ... وای خدا اینجارو ... چه رقص نوری ...

چه آهنگی

منکه از همون جا قرم گرفته بود ... یه پسر جیگول میگول اومد سمتمون و گفت :

سعید _ خوش اومدید ... من سعیدم به به

آقا سعید پس اینه ؟

اشاره کرد بریم تویه اتاق و لباسمون و عوض کنیم ... منو رها رفتیم تواتاق پررو و من مانتو

شالم و در آوردم رها گفت :

رها _ ایول چه تیپ اسپرت باحالی زدی

ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من _ عوضش تو خیلی جلف شدی

خنده ای کرد و باهم رفتیم بیرون ... نگاه ها همه رومن بود ... اووووووف چه آهنگی ...

دیدم امیراسکل هنوز نیومده وسطه ... ریکی هم باخنده داره به امیر نگاه می کنه ... با آهنگی که گذاشته شد دیگه نه من و نه رها و نه شایان طاقت نیاوردیم و رفتیم وسط ... یه آهنگ که مخصوص ما بود

! یه اهنگ فوق العاده توپ SORRY FOR PARTY ROCKING (به نام LMFAO آهنگ)

جـــــــــــــــــاتون خالی اون وسط کلی مسخره بازی در میاوردیم و مرده بودیم از خنده همه حلقه زده بودیم تا یکی یکی بیان وسط و یه حرکت پیاده کنن ... نوبت امیر کهرسیدیم ر*ی*د*ی*م* توشلوارامون از خنده ... یهو ریکی رو فرستادن وسط ... یکی بیاد فکای مارو جمع کنه ... چه رقص خفنی

داره ... چه هیلیکوپتری رفت ... من و فرستادن ... خب منم رقص پام عالی ... پا به پای ریکی شروع کردم

ویه جای آهنگ دستامو بردم بالا و باقیافه بامزه ای جیغ زدم : SORRY FOR PARTY ROCKING
یهو صدای منفجـــــــــــــــــر شدن بلند شد ... همه خشکمون زده بود ... آب دهنم و قورت دادم و رومو کردم این ور ... عه ریکی کو ؟ کجا غیبش زد ؟

یاخدا چه مهممه ای شد ... صدای اهنگ خاموش نشده بود و با صدای بلند و کر کننده ای می خوند و صدای جیغ بچه ها هم بلند شده بود ... دنبال بچه ها می گشتم ... جیغ زدم :

من _ امیـــــــــــــــــر ... شـــــــــــــــــایان

یهو سه متر پرت شدم عقب ... واقعا وحشت کرده بودم ... ساختمون منفجـــــــــــــــــر شده بود و آتیش گرفته بود

همه باجیغ فـــــرار کردن بیرون ... حس کردم داره چشم بسته می شه ... رو گلوم احساس سوزش می کردم

یهو ریگی بالاسرم ظاهر شد ... چشمم تاریک میدید ولی نمی دونم چرا حس کردم چشای ریگی قرمز شده

یهو دستش و برد سمت دهنش و بعد دو دقیقه گذاشت تودهن من ... اه ایـــــن چیـــــه ؟

مـــــزه خون و حس میـــــکردم ... هرچی سعی می کردم دستشو بردارم ولی اون بیشتر دستش و فشار می داد ... نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که چشم بسته شد و جهانم سیاه شد

باصدای جیغ پریدم ... یا ابلفضل اینجا کجاست ؟ ... آخ گلووووم ... دستمو گذاشتم رو گلوم ... پر خون شده بود

اینجا کجاست ؟ به دور و برم نگاه کردم ... یه اتاق خیلی بزرگ و تمیز با ترکیب رنگ قهوه ای و کرمی !

همین طور داشتم اینور و اونور و نگاه می کردم که در باز شد و ریگی اومد تو ... یهو تمام ماجرای دیشب اومد تو ذهنم ... بانگرانی پریدم و گفتم :

من _ سمت من نیا ... ! بهت گفتم سمت من نیا دستاش رفت بالا و گفت :

ریکی _ خیلی خوب خیلی خوب آروم باش من
_ دوستای من کجا هستن ؟ خندید و نشست رو
صندلی و گفت :

ریکی _ خونه هاشون ...

من _ می خوام برم ... وسایل من کو ؟

دوباره خندید و به روی مبل کنار تخت اشاره کرد و گفت :

ریکی _ اوناهاش

آب دهنم و قورت دادم و آروم آروم به سمت مبل حرکت کردم ... توسه سوت مانتوم و تنم

کردم و شالم و انداختم روسرم ... خواستم برم که دستمو گرفت ... داشتم سکتته می کردم ...

چشاش خیلی وحشی شده بود ... می تونم بگم ترسناک !

ریکی _ قبل رفتنت باید یه کاری برات بکنم آب

دهنم و قورت دادم و گفتم :

من چه کاری ؟

لبخندی زد و گفت :

ریکی _ بکشمت ...

تاخواستم جملش و درک کنم یهو گردنم بایه درد فجیهی روبرو شد و افتادم زمین و بعدش

نفهمیدم چی شد !

ریکی _ خروجی اینطرفه

باتمام توانم شروع کردم دویدن ... راست می گفت ... درو باز کردم و رفتم بیرون ... می

دویدم و تامی تونستم از اونجا دور می شدم ... یهو حس کردم چشمم داره می سوزه ... اه

آفتاب داشت چشممو درمیآورد

کلافه سرم و کردم تو کیفم و دنبال عینکم گشتم ... نبود ... چشمم داشت درمیومد ... بلاخره

پیداش کردم و گذاشتمش روچشمم ... ! خدایا من چم شده ؟ چرا انقدر

دندونام درد می کنه ؟ لته هام ؟ گشمنه

سریع سوار یه ماشین شدم ... عین آدمای معتاد شده بودم ... خیلی نیاز داشتم که یه چیزی

بهم تزریق کنن

مثل آرام بخش ... هرچی پول تودستم بود دادم به راننده ... در خونه رو باز کردم و باعجله

وارد شدم

بابا که خونه بود باعصبانیت گفت :

بابا _ معلومه کدوم گوری هستی ؟ کیفم و

انداختم زمین و کلافه دادزدم :

من _ من گشمنه

همه باتعجب به من نگاه می کردن ... باعصبانیت رفتم توآشپزخونه و در یخچال و باز کردم ...

هرچی خوراکی و غذا بود و ریختم رومیز و شروع کردم خوردن ... وای خدا من چم شده ؟

دندونــــــــــــــــام ... دندونام خیلی دردمی کنه ... بابا و سیما و تینا پریدن تو آشپزخونه ...
دستم و گذاشتم رودندونم و داد زدم :

من _ دندونم !

بابا چته میشا ؟ حالت خوبه ؟

عینکم و از روچشمم برداشتم و گفتم :

من _ بابا... بابا من نمی دونم چمه ... تموم بدنم درد می کنه ... دندونم ... لته هام بابا زد
توسرش و گفت :

بابا _ نکنه بهت مواد دادن ... دختر معتاد نشده باشی
جیغ زدم :

من _ نــــــــــــــــه ... نمی دونم چمه سیما _ روانی

شده ... بیریمش تیمارستان باعصبانیت نگاش

کردم ... بابا اندفه گفت :

بابا _ سیما ساکت نمی بینی حالش بده ؟

نشستم روزمین وجیغ زدم ... نمی دونم چم بود ... ولی خیلی درد داشتم ... نمی دونستم به
کدوم در بزnm ...

بابا کلافه گوشیش و ورداشت و زنگ زد به یکی ... تمام مدت سیما و تیناباوحشت به من نگاه

می کردن حس خیلی عجیبی داشتم ... دلم می خواست بلند شم و جرواچرشون کنم و

بخورمشون !

دستم و کشیدم رو گلوم ... هیچ زخمی نبود ... مگه می شه ؟ خدایا چه بلایی داره سرم میاد ؟
بعد نیم ساعت صدای زنگ اومد ... هنوز تو آشپزخونه نشسته بودم ... بادیدن امیر بلند شدم و
رفتم سمتش ... خودمو انداختم تو بغلش و گفتم :

من _ امیر _ تمام بدنم درد می کنه عمیق زل
زد به چشمم ... چشاش نگران بود ...

امیر _ مگه نگفتم دور و بر ریگی نباش ... ه _ ان ؟ زدم زیر
گریه و گفتم :

من _ دیشب دیشب نمی دونم چیشد ... قیافش خیلی ترسناک شده بود. یه چیزی دادخوردم
امروزم توخونش بودم ... بهم حمله کرد و نمی دونم چیشد ... فقط ... فقط خیلی درد دارم !
امیر روبه بابا کرد و گفت :

امیر _ می برمش اتاقش ... حالش خوب می شه
برای اولین بار بابا اجازه داد ... منو برد تو اتاقم و خوابوند روتخت ...
امیر _ دختر تو چیکار کردی ؟

من _ امیر من چم شده ؟ من ... من دارم می میرم ؟ امیر یه
نگاه نگران بهم انداخت و زیر لب گفت :

امیر _ لعنتی ... داری تبدیل می شی با
تعجب گفتم :

من _ چی می گی امیر ؟ منظورت چیه ؟ اصن ... اصن دیشب چه اتفاقی افتاد ؟ امیر
موهامو نوازش کرد و گفت :

امیر _ هیچی ... هیچی نیست ... الان دقیقا چته ؟

من _ نمی دونم ... دهنم درد می کنه ... بدنم کلا درد می کنه ... گشمنه و بی اندازه تشمنه ...
هرچی آب می خورم تشنگیم برطرف نمیشه ! ...

امیر سرش و فشار داد و گفت :

امیر _ ریکی لعنتی... .

بعد سرشو بلند کرد و گفت :

امیر _ باید به حرفام خوب گوش کنی فهمیدی ؟

سرم و تکون دادم ... تمام مدت که امیر داشت حرف می زد باتعجب زل زده بودمبش ...
عصبی شده بودم دیوونه شده این حرفا چیه به من میگه ؟ خل شده ؟

خنده هیستیریکی کردم و گفتم :

من _ شرمیگی ؟ خوناش...ام ؟ امیر توهم خل شدی ؟ امیر خیلی
جدی گفت :

من _ متاسفانه دارم راست می گم

خیلی خنده دار بود ... همینطور که می خندیدم یاد یه چیزی افتادم ... چشای ریکی ...

خیلی ترسناک بود

حالت چشاش واقعا تن آدمو می لرزوند ... دندوناش ... یادمه... همه اینا رو یادمه ...

باوحشت زل زدم به امیر ...

من به این چیزا اعتقادی نداشتم ... اونجایی که ریگی جلوم سبز شد ... وای نه ... خدایا نزار
باورکنم امیر _ چیشد میشا ؟ باگریه گفتم :

من _ بگو دروغ میگی ؟ بگو لعنتی

امیر سرشو انداخت پایین ... این چیزا اصلا وجود نداره ... آره همینطوره ... مگه الکیه ؟ به
امیر نگاه انداختم ... آروم و بی صدا نشستم رو تختم و گفتم :

من _ اگه این چیزایی که تومی گی راست باشه ... خوب ... خوب من باید چیکار کنم ؟
سرشو بلند کرد و بایه لحن آرومی که تاحالا ازش نشنیده بودم گفت :

امیر _ باید ... تو باید خون بخوری ... ولی نه خون حیوان اونم انسان من
_ اگ ... ه نخ ... ورم چی ... می ... شه ؟ همینطور که بهم زل زده بود
گفت :

امیر _ درغیر این صورت می میری

بابهت بهش خیره شده بودم ... پشیمون بودم ... از اینکه چرا به اون مهمونی رفتم ؟ قطره
اشکی ریخت رو گونم

حس بدی داشتم ... وقتی امیر و می دیدم تشنم می شد ... آره حرفای امیر راست بود... به
سختی گفتم :

من _ از اینجا برو امیر

_ میشا !

باگریه گفتم :

من _ خواهش می کنم امیر ...

هنوزم بانگرانی بهم زل زده بود ... بلند شدم و گفتم :

من _ برو ... خواهش می کنم داداشی ... برو از اینجا ... به بچه ها هم چیزی نگو ... برو امیرم
چشاش اشکی شده بود ... به هر زور و اجباری بود بیرونش کردم ... درو بستم و لیز خوردم ...

هنوزم

دندونم درد می کرد ... دستم و گذاشتم روده‌نم و زار زدم ... صدای پیچ پیچ به گوشم می رسید
... اه...

دستمو گذاشتم رو گوشم ... ولی نه صداها داشت واضح می شد بابا _

چشمه ؟

امیر _ هیچیش نیست ... از دیشب گشنه بوده ... می دونید که ساختمون منفجر شده ... اونم
توسط خلافاکارا ... میशा

هم فرار کرده بوده و راهش و گم کرده بود بابا _

خیلی خوب می تونی بری

امیر _ فعلا کسی نره تواتاقش ... حالش خوب نیست ... به خواب احتیاج داره

و صدای تق در بود ... خدای من ... من ... من صدای یه طبقه پایین رو هم می شنیدم ...

نمی دونستم باید چیکار کنم

واقعا برام غیر باور بود ... حس می کردم اینا یه شوخیه از طرف امیرو ریکی ... ولی نه واقعیت داشت ... چون

من بی اندازه تشنم بود ... یهو یاد یه چیزی افتادم ... زود بلند شدم و گوشیم و برداشتم و رفتم تو گوگل

با چیزایی که می خوندم دهنم از تعجب باز مونده بود

یعنی ... یعنی اگه من ... اگه من خون انسان و تاسه روز دیگه مصرف نکنم می میرم ؟ ؟ ولی

خدایا ... من نمی خوام همچین کاری کنم ... ولی دلم نمی خواد بمیرم ... باچشای اشکی به

روبروم زل زده بودم بلاخره خوابم برد ...

صدای تق و توق کلافم کرده بود ... همینطور صدای نحس سیما و دخترش سیما _

معلوم نیست دختره چش شده تینا _ اون از اولم دیوونه بود

عصبی بلند شدم ... یهو یاد دیروز افتادم ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت ۹ صبح بود ...

امروزم دانشگاه نداشتم

با یادآوری چیزی غمگین شدم ... من حتی دیگه نمی تونستم برم دانشگاه ... من خطرناک

بودم ...

بلند شدم و رفتم دستشویی ... ولی هیچی حس نمی کردم ... حرفای دیروز ریکی یادم اومد :

تومردی !

راست می گفت من مردم ... صورتم و آب زدم وبه آینه زل زدم ... به لحظه وحشت کردم ...
چرا ... چرا قیافم این

شکلی شده بود. ؟ رنگ پوستم به سبزی و سفیدی میزد ... لبام خشک و ترک خورده شده بود
دستی کشیدم لای موهام و اومدم بیرون ... باهمون وضع رفتم پایین ... هیچی مهم نبود... تینا
رو مبل نشسته بود

وآرایش می کرد ... هه لابد بایکی از دوست پسرش قرار داشت ... چشمش به منافتاد و جیغ
زد ... آینه از دستش

افتاد و دست پاچه بلند شد ... پوزخندی بهش زدم و گفتم :

من _ حالت چطوره تینا ؟ باز باکدوم دوست پسرت قرار داری ؟ تینا _

تو ... توچرا این ریختی شدی ؟ لبخند مرموزی زدم و گفتم :

من _ زشت شدم ؟

نمیدونم سیما کدوم گوری رفته بود ... بی اندازه تشنم بودو به نظرم الان بهترین فرصت بود
برای انتقام

رفتم سمت تینا ... آروم آروم ... داشت گریش درمیومد ... جیغ زد :

تینا _ نزدیک من نیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یهو دویدم و گرفتمش تو بغلم و دندونام و فرو کردم تو گردنش که جیغ کرکنندش خونه رو
لرزوند !

حسابی سیراب شدم ... ولش کردم روزمین ... بی هوش شده بود ... جای دندونام مونده بود رو گردنش ! ...

خونارو از دور دهنم پاک کردم و گفتم :

من _ اینم به درسی شد برای تو و اینکه من دیگه زنده می مونم !

ولی به لحظه نگران شدم ... این اگه به هوش بیاد چی ؟ اگه اتفاقاتی که افتاد و یادش باشه چی ؟

سریع تلفن و برداشتم و شماره امیر و گرفتم ... تمام ماجرا رو براش تعریف کردم

دعا دعا میکردم حالا حالاها سیما نیاد خونه ... باصدای زنگ پریدم و قیافه امیر و که دیدم خیالم راحت شد

درو باز کردم وامیر بادو پرید توخونه ... به نگاه نگران به من وبعد به نگاه به تینا که روزمین ولو شده بود انداخت ...

امیر _ این چه کاری بود دختر ؟

من _ هم انتقام گرفتم ... هم جون خودمو نجات دادم امیر _ میدونی اگه به هوش بیاد همه چیز یادشه ؟ باترس گفتم :

من _ باید چیکار کنیم ؟

سری تکون داد و کلافه گوشیش و از تو جیبش درآورد ... از طرز حرف زدنش فهمیدم ریکیه ... آشغال

اون باعث شد من به این روز بیفتم ... یه لحظه نگام به آینه بوفه افتاد ... رنگ و روم باز شده بود ... یعنی من

تشنم بود که اون جوری شده بودم؟ باصدای زنگ درو باز کردم و چهره ی خونسرد ریکی نمایان شد

باعصبانیت بهش زل زدم ... پوزخندی زد و گفت :

ریکی _ راه نمیدی منو ؟

همین طور که باخشم نگاش می کردم رفتم کنار ... ریکی رفت بالا سر تینا و نبضش و گرفت ...

ریکی _ باید ببریمش بیمارستان ...

بعد رو کرد طرف من و گفت :

ریکی _ خوب پس توهم به مایپوستی ... تازه متولد !

اهمیتی بهش ندادم ... امیر تینا رو گرفت تو بغلش و بادو رفت بیرون ... منم رفتم بالا و مانتو شالم و تنم کردم

رفتم پایین ... ریکی باپوزخند داشت نگام می کرد ... رفتم سمتش و گفتم :

من _ حال تورو بعدا جا میارم خنده

بلندی کرد و گفت :

ریکی _ اوه ترسوندیم

از در زدم بیرون ... به محض اینکه با آفتاب برخورد کردم حس کردم پوست بدنم داره آتیش می گیره

جیغ کشیدم و دوبیدم توخونه ... به دستام نگاه کردم ... جای سوختگی و تاول روش بود ولی ... ولی داشت خوب

می شد ... کم کم به حالت اولش برگشت ... یا امام حسین !
ریکی باخنده گفت :

ریکی _ بهتره خونه بمونی

من _ توچطور می تونی بری بیرون ؟

دستش و آورد بالا و به دستبندش اشاره کرد و گفت :

ریکی _ باین !

بعد دوباره پوزخند زد و سوار ماشین امیر شد ... کلافه به ماشین خیره شده بودم تا اینکه از دیدم خارج شد !

درخونرو بستم ... شاید باورش براتون سخت باشه ... هنوزم تویه شوکم که من به یه خوناشام تبدیل شدم

هـ حرف زدن درموردشم خنده داره ... اگه برای یکی دیگه تعریف کنی بهت
صددرصد می خنده و

سوژت می کنه ... به خون های روی فرش خیره شدم ... بازم تشنم شده بود ... به سمتش رفتم و بوکشیدم

اووووووممممم ... تازه بود... دوباره چهرم و تو آینه بوفه دیدم ... خیلی عجیب بود ...

سفیدی چشمم سرخ شده بود

و آبی سبز چشمم برق میزد ... دور چشمم و حلقه ای تشکیل داده بود که رگه های خونی داشت ... دندونای

جلویم دراز شده بودن ... میتونم بگم خیلی ترسناک شده بودم ... سعی کردم نفس عمیقی بکشم ... بلند شدم و

زود رفتم تو آشپزخونه ... باید تا قبل از اینکه سیما برگرده جای خونارو پاک می کردم ... بادستمال و کف

برگشتم و تاتونستم کشیدم ولی پاک نمیشد ... لعنتی ... وایتکس و برداشتم و کشیدم ... داشت بهتر میشد ...

خوب پاک شد ولی هنوزم یکمی قرمزی بود ... به درک ... اصلا کار خوبی کردم که این بلا رو سرش آوردم

دستمال و انداختم سطل آشغالی ... پوفی کشیدم و همه جا رو از نظر گذروندم ... دلم خنک شده بود ... از اینکه

تونستم بلاخره یجوری شده تینا رو اذیت کنم ... حالا همه چیز دست من بود ... ولی من نباید از این موقعیت

سواستفاده می کردم ... صدای کلید انداختن تودر اومد ... وای نه ... سعی کردم باتمام سرعت بدوام ... تا پام و گذاشتم

چیزی نگفتم و بهش زل زدم ... تشنم شده بود ... خیلی افتضاح ...

یهو صدای زنگ گوشی بابا بلند شد ... رفت اونور تر و جواب داد ... بابهت و تعجب و داد و
بیداد حرف می زد

غلط نکنم فهمیده ... برگشت سمت منو گفت :

بابا _ سیما بود ... می گفت امیر زنگ زده تینا بیمارستانه

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من _ امیر از کجا می دونه ؟

بابا _ امیر گفته اومده به تو سر بزنه در باز بوده وارد شده دیده تینا افتاده بوده روزمین ... مثل
اینکه پاش گیر

کرده بوده و افتاده بوده رو عسلی و گلوشو چنگ انداخته ! ...

نفس عمیق کشیدم ... ولی اگه اون جای گاز رو ببینن چی ؟ ؟ بابا باعجله رفت بیرون ...

رفتم کنار پنجره و پرده

رو زدم کنار که دوباره آفتاب خورد به پوستم ... جیغ کشیدم و پرده رو انداختم ... آخه یعنی
چی ؟

یعنی من دیگه نمی تونم برم بیرون ؟ حس خیلی بدی بود ... به دستام نگاه کردم ...

چندوقت پیش دستم و بریده بودم

ولی دیگه جاش نیست ... زود لخت شدم و تمام بدنم و گشتم ... عجیب بود ... تمام زخمام خوب شده بودن ...

دوباره لباسام و پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون ... زود رفتم تو آشپزخونه و چاقورو برداشتم ... گرفتمش بالا ... اگه واقعیت باشه الان معلوم می شه ... یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو آوردم پایین

فرو کردم توشکم ... درد داشت ولی نه زیاد ... یه جیغ از سر درد کشیدم ... زود درآوردمش و پیرهتم و زدم

بالا ... یاخــــدا ... جای چاقو داشت خوب می شد و کم کم به حالت اول

برگشت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ...

چــــه باحاله ... ولی ... هر خوناشامی بلاخره یه نقطه ضعفی داره ... مثل آفتاب

!

نشستم رو کاناپه و توفکر فرو رفتم... همیشه وقتی فیلم ها و داستان هایی درمورد خوناشاما

می شنیدم پوزخند می زدم و می گفتم :

من _ هه مسخرست

یروز دقیقا درهمین مورد بارها داشتم بحث می کردم رها _ به

نظر من که خوناشاما وجود دارن من _ رها بخدا داری دیوونه

می شی.

رها _ باشه بابا ... راستی از امیر خبرنداری ؟ من _
نه ...

رها _ خیلی خوب ... آرزو می کنم زودتر خوب شی خواهری ... مواظب خودت باش دوستت
دارم من _ منم همینطور بای

گوشیمو قطع کردم ... گشتم بود ... رفتم در یخچالو باز کردم و هرچی غذا توش بود وکشیدم
بیرون ...

نشستم و شروع کردم خوردن ... اصلا هم برام مهم نبود که تینا روتخته بیمارستانه و رو به
موته ان شاءالله !

توهمین فکرا بودم که زنگ خونه بلندشد ... رفتم سمت آیفون و چهره ریکی نمایان شد در و
زدم و منتظر شدم بیاد تو ... خشن نگاش کردم و گفتم :

من _ هان ؟ ریکی

_ سلام

سری تکون دادم و گفتم :

من _ علیک ... فرمایش ؟

ریکی _ اومدم ببرمت

پوزخندی زدمو گفتم :

من _ اونوقت می شه بفرمایید کجا ؟

ریکی _ فرودگاه ... می برمت جایی که بهت تعلق داره بی
اهمیت بهش راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم :

من _ اولاً که من باتوهیچ قبرستونی نیام ... دومن اگه چشای کورتو باز کنی می بینی که
نمیتونم تو آفتاب بیرون پیام ریکی هم نشست پشت میز و گفت :

ریکی _ بین ... درسته من کار اشتباهی کردم ... ولی برای نجات جونت لازم بود ...
اگه تورو تبدیل نمی کردم به مرور زمان خودت معتاد خون خوناشاما می شدی ... بدنت ضعیف
می شد و کم کم می مردی ... خواستم جونتو نجات بدم ... هم من خوناشام هستم هم تو ... الان
فقط من و تو توی ایران خوناشام

هستیم ... اگه نمی خوای آسیبی به دوستات برسه باید بامن بریم جایی که بهت تعلق داره ...
من _ کجا ؟

ریکی _ رگد کوو ... یکی از شهرهای آمریکا ... (رگد کوو به دلیل ترسناک بودن شهرش به
شهر خوناشام

معروفه ... گفتم در جریان باشید)

من _ یعنی میگی ... من ... من از ایران برم ؟ پس پدرم چی ؟ رها و شایان و امیر چی ؟
سری تکون داد و گفت :

ریکی _ اگه جونشون برات مهمه ... باید ترکشون کنی

بهش زل زدم ... راست می گفت ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ خب ... کی میخوایم بریم ؟

ریکی _ بعد از اینکه آفتاب غروب کرد ... ولی قبلش تورو باید ببرم خونه خودم من _
شـر می گی ؟

ریکی _ پدرت نباید تورو ببینه ... باید بی سرو صدا بری من _
می خوام ازش خداحافظی کنم

ریکی _ به نظرت پدرت می زاره ؟

اینم راست می گفت ... چیزی نگفتم و سکوت کردم ... شاید حق باون باشه ... به دستبندش
خیره شدم و گفتم :

من _ این دستبند چه نقشی داره ؟ به دستبندش
نیم نگاهی انداخت و گفت :

ریکی _ این یه نوع محافظه ... تاهروقت دستم باشه از تمام چیزایی که به خوناشاما آسیب می
رسونه محافظت م یکنه ... مثل آفتاب ... مثل صلیب مسیح !
باتعجب گفتم :

من _ صلیب مسیح ؟ سری
تکون داد و گفت :

ریکی _ آره ... خوناشام ها به صلیب حساسیت دارن ... البته چوبیش من _
عجیبه !

دوباره سکوت کردیم ... یه سوالی ذهن من ودرگیر کرده بود :

من _ راستی تو واقعا خانواده داری ؟
سرشو تکون داد و گفت :

ریکی _ نه ... اونا خیلی وقته مردن من _
اوه متاسفم ...

می خواستم بگم خدارحمتشون کنه ... ولی اینکه خارجیه حالیش نیست من _
چند سالته ؟

یه نگاه بهم انداخت و بالبخند گفت:

ریکی - ۱۵۶ سال

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و گفتم :

من _ به نظرت الان موقع شوخیه ؟
قیافش جدی شد و گفت :

ریکی _ ولی من جدی گفتم آب دهنم و

قورت دادم ... یعنی چی ؟ دقیقا جواب

سوالم و داد :

ریکی _ من ۱۵۶ سال پیش به دنیا اومدم ... وقتی ۱۵ سالم شد پدر و مادرم مردن و من به

جای اینکه درس بخونم کار کردم ... اون زمان دقیقا من توطویله کار می کردم وهمینطور

مزرعه داری

وقتی ۱۷ سالم شد پسری از یه شهردیگه اومد توروستای ما ... خیلی جذاب و خواستنی بود ...
اون ی— ...

ادامه حرفشو خورد ... چی بود می خواست بگه ولی پشیمون شد ؟ ؟ من _
خب ادامش

ریکی _ اون پسر با هیچ کسی جور نبود ... دقیقا همون موقع بود که توخیلی از مزرعه ها
حیوانات به طور

مرموزی کشته می شدن ... وروی همشون جای دندون های یه حیوون وحشی دیده می شد ...

من _ اون خوناشام بود ؟ ؟ سری

تکون داد و بالبخند گفت : ریکی _

آره ... اون یه خوناشام بود ... یه شب

که رفتم به حیوونای مزرعم سر بزرم

متوجه شدم که یکی از گاوهام همون

بلا سرش اومده ... تعجب کرده بودم و

باترس به دور و برم نگاه می کردم

که پام به یه میله گیر کرد و افتادم و سرم خورد به میزچوبی که گوشه انباربود ... صبح که

چشام و بازکردم

فکر می کنی چه اتفاقی افتاد ؟ بدون

تامل گفتم :

من _ تو تبدیل شده بودی لبخندش
عمق گرفت و گفت :

ریکی _ دقیقا ... تمام حالتهای تورو داشتم ... اون پسر منو تبدیل کرده بود ... اون منوباخودش
برد به رگدکوو ... باید از اون پسر بدم میومد ولی برعکس خیلی بهش وفادارموندم ...

من دقیقا از اون سال که

به خوناشام تبدیل شدم ۱۷ ساله موندم !

باتعجب بهش زل زدم و گفتم :

من _ یعنی جاودانه ؟ سرشو

تکون داد و گفت :

ریکی _ دقیقا باتته

پته گفتم :

من _ یع... نی ... منم ... جا ... ود ... انه ... شد ... م ؟

خندید و گفت :

ریکی _ آره ... نگران نباش دیگه هیچوقت پیرنمی شی

خیلی باحال بود ... داشت کم کم خوشم میومد ... البته جدا ازاینکه دیگه نمی

تونستم دوستانم و ببینم من _ باتینا میخوای چیکار کنی ؟

ریکی _ اون وقتی بهوش اومد حافظشو پاک کردم نگران نباش ... الانم بلند شو و هرچی

وسایل داری جمع کن

آهی کشیدم و بلند شدم و رفتم تواتاقم ... هم خوشحال بودم که از دست سیما و تینا خلاص می شم هم ناراحت

بودم که از دوستانم و بابام دور می شم ... تمام لباسام و جمع کردم ... تمام وسایل خصوصی ... سه تاچمدون شد

اونم چمدونای بزرگ ... خودمم آماده شدم ... یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم :

(بابای عزیزم ... من چند وقتی حال مساعدی نداشتم ... تصمیم گرفتم برم خارج از کشور

... خواهشا چند وقتی دنبال من نباش ... من برمی گردم دوستت دارم ... میشا) بغضم و خفه

کردم و از اتاق زدم بیرون ... ریکی بادیدن چمدونا اخماش درهم شد و گفت :

ریکی _ چه خبره ؟

من _ خبر عروسی عمت ... زود بیابرشون دار بینیم بابا

باخشم نگام کردو اومد دوتا از چمدونا رو برداشت ... برای آخرین بار یه نگاه به خونه انداختم و خواستم از در

خارج شم که ریکی جلوم سبز شد و یه نایلون گرفت سمتم ...

من _ این چیه ؟

ریکی _ اینو بکش روسرت ... دستاتم بکن توجیبت ... آفتاب بهت صدمه نمی زنه من _

پس زحمت این یکی چمدونم بکش ...

پوفی کرد و چمدونو برداشت ... نایلون و کشیدم روسرم دستامو کردم توجیب مانتوم ... بادو

رفتم و سوار ماشین شدم ...

ریکی _ حالا می تونی در بیاری

من _ اما آفتاب از شیشه ماشینه —...

نذاشت ادامه بدم و گف :

ریکی _ شیشه هاش یجورایی دوجدارن من _

چه باحال

نایلون و برداشتم ... توطول راه ساکت بودیم ... نه من حرف می زدم نه ریکی ...

بلاخره بعد از مدتی با صدای آرومی گفتم :

من _ ریکی ؟ ریکی

_ هوم ؟

من _ امیرم یه خوناشامه ؟

خندید و گفت :

ریکی _ نه امیر یه ساحرست ...

تعجب نکردم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ اون چی می شه ؟ فرمون و

چرخوند و گفت :

ریکی _ اونم بعد مدتی به ما می پیونده سری

تکون دادم و دوباره گفتم :

من _ می شه دوستام و بینم ؟ ریگی
 _ اه چقدر حرف می زنی عصبی سرش
 داد زدم و گفتم : من _ بین آقا
 فرنگی ... حواست و جمع کن ...
 دخترای ایرانی حسابی قوین ... پس
 حواستبه خودت باشه خندید و گفت :

ریگی _ خیلی خوب ... زنگ می زنم شب بیان خونه من خوبه ؟ من
 _ آره ...

بازم خندید و چیزی نگفت ... میمون ! ...

رسید جلو درخونش ... درست همون جایی که من ازش فرار کردم ... درو باریموت باز کرد و
 ماشینش و برد

توپارکینگ ... پیاده شدیم ... نیاز به نایلون نبود چون نور آفتابی در کار نبود و ما توپارکینگ
 بودیم درخونه رو باز کرد و بارها رو آورد داخل ... انگار براش سخت نبود ... البته اون موقع که
 خودم هم داشتم

چمدون و حمل می کردم اصلا سنگین نبود برام ... فکر کنم اینم یکی از مزیت های خوناشام
 بودنه

وارد خونه شدم ... یه حس ترس داشتم ... هرچی بود دختر بودم و شرفم از هرچیزی مهم تر
 بود !

ولی نباید وا میدادم ... رویه کاناپه ولو شدم ... ریکی یه چشم غره بهم رفت و گفت :
ریکی _ اگه تمام دخترای ایرانی اینجورین واقعا باید بگم متاسفم من _
ریکی ؟

برگشت و نگام کرد ... لبخندی زدم و گفتم :

من _ می شه خفه شی ؟

چیزی نگفت و باعصبانیت رفت سمت بالا ... اوسکول فکر کرده بهش چیزی نمی گم خبریه

یه لحظه حس کردم یه چیزی باسرعت از کنارم گذشت ... زود بلند شدم و بهآشپزخونه نگاه

کردم ... ریکی توآشپزخونه بود ... بادهن باز گفتم :

من _ ریکی _____ می ؟ از جیغ من

هول شد و گفت :

ریکی _ بله ؟

من _ تو ... تو چجوری رفتی ... یعنی چجوری از اون بالا اومدی توآشپزخونه ؟

خندید و گفت :

ریکی _ فکرکردم چی شده ... دختر تویه دیوونه تمام معنایی من _

جدی دارم می گم چشاشو چرخوند و گفت :

ریکی _ بهش می گن سرعت نور ... یکی دیگه از مزیت های خون آشاماست !

پس الان فهمیدم که اون روز چجوری با اون سرعت رفتم دم در اتاقم ... وای چه باحال

!

دوباره دراز کشیدم و گفتم :

من _ خوب کی پرواز داریم ؟

ریکی _ ساعت ۱۱ شب سری تکون

دادم و گفتم :

من _ شام چی داریم ؟

ریکی _ خیلی حرف می زنی ... مخم رفت

دوباره چپ چپ نگاهش کردم که خندید ... مرتیکه اوشگول من _

هوی ریکی قرار شد به دوستانم زنگ بزنی بیان اینجا ریکی _ خیلی

خوب ... ببینم تو که نمی خوای ماجرات و براشون تعریف کنی ؟

من _ نه...

یه یک ساعتی تو آشپزخونه بود ... منم رفتم لباسام و عوض کردم ... یکمی هم هی کرم می

ریختم و از اینور و

اونور باسرعت نور می دویدم ... وای چه حس خوبی بود ... ریکی هنوز تو آشپزخونه بود ...

وایسادم وسط حال و گفتم :

من _ یک دو سه ...

بعد دور خودم باتمام سرعت چرخیدم ... همزمان جیغ هم می کشیدم ... وای ننه چه

باحاله !

بعد ایستادم ... فکر کردم الان سرم گیج میره ... ولی درکمال تعجب نه ... ریکی روبروم
وایساده بود و بانگاهی

که توش خاک توسرت موج میزد نگام می کرد ... شونه ای انداختم بالا و رفتم کنارش ... دستم
وانداختم دورگردنش و گفتم :

من _ تشنه

ریکی _ از چشمت معلومه

سریع رفتم جلو آینه ... راست می گفت ... چشمم قرمز شده بود ... سریع برگشتم که ریکی یه
لیوان گرفت جلوم

من _ این چیه ؟

نشست روکاناپه و گفت :

ریکی _ خون

من _ انسان ؟

سری تکون داد و گفت :

ریکی _ نه ... خون حیوون

شاید اگه انسان بودم کلی حالم بهم می خورد ... ولی من الان فرق کرده بودم ... من یه ومپایرم
!

تولیوان و نگاه کردم ... تمام سلول های بدنم تشنه بودن ... سریع سر کشیدم ...

آخـــــی ... دور لبم و که

خونی شده بود و پاک کردم و ولو شدم کنار ریگی ! ...

ساعت ۹ بود ... صدای زنگ بلند شد ... ریگی رفت سمت درو بازش کرد ... خدایا کمک کن ... نزار تشنه شم

رها و شایان و امیر نمایان شدن ... بادو رفتم توبغل رها ... محکم هم دیگرو بغل کردیم که یهو رها جیغ زد پریدم و گفتم :

من _ چیشد ؟

رها _ وحشی استخونام شکست ... چه زوری داری زدم
به بازوش و رفتم توبغل شایان شایان _ چطوری پشمک
خانوم ؟

لبخند زدم ... به امیر که بانگرانی نگام می کرد خیره شدم ... داداش خوب من !

اومد ستم و بغلم کرد ... نفس عمیقی کشیدم و از بغلش اومدم بیرون ... حس خیلی بدی بود ... بوی خون

تازه و گرم منو تشنه می کرد ... خیلی بد ... مجبوری دورتر از بچه ها نشستم که از چشمشون دور نموند این

کارم ریگی رفت توآشپزخونه و رها سریع گفت :

رها _ اینجا چیکارمی کنی ؟ من

_ مگه نمی دونی ؟

شایان _ چرا ریکی گفت که اقامت آمریکا رو گرفتی ... چــــرا میشا؟ لبم
وبازبونم تر کردم و گفتم:

من _ امشب پرواز دارم ... نمی خواستم دیگه پیش سیما زندگی کنم رها _
خوب اومول میومدی پیش من

چیزی نگفتم و سکوت کردم ... فقط پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم ... بااینکه ناراحت می
شدم ولی هرآن آرزو

داشتم از اینجا برن ... به خاطر خودشون ... خیلی بد بود که نمی تونستم خودمو کنترل کنم ...
شاید به قول ریکی

من یه تازه متولد بودم اینجوری بودم

بلاخره بعد از کلی بدبختی و آه و ناله و گریه و زاری رفتن ... دم آخری امیر رو کرد طرف من
و گفت:

امیر _ چند وقت دیگه میام پیشت!

فقط لبخند زدم ... بعد اینکه غذای چرت ریکی رو خوردیم زود حاضر شدم ... از فکر اینکه
باید دوباره اون

چمدونا رو حمل کنم عذا گرفتم ... حالا انگار من حملشون کردم ...

ولی مجبوری یکیشون و برداشتم و راه افتادم سمت در ... خداروشکر شب بود و مشکلی
نداشتم ...

ریکی باقیافه ای برزخی در خونرو بست ... آخی بیچاره ۵ تا چمدونو می خواست حمل کنه ...
خخخخخخ

رفتم کمکش و یکی دیگه گرفتم ... خیلی عصبی بود ... گفتم الان می زنه خون مونم و می ریزه
تافروودگاه دیگه حرفی نزدیم ... نمی دونم باید به چه زبونی بگم ولی واقعا دلم برای ایران
تنگ می شد ...

من یه موجود خطرناک بودم تویه ایران ... یه موجود خیلی خیلی خطرناک!

۸ ساعت بعد

ســـــــــــــــــــــوتی زدم و گفتم :

من _ اینجاست رگد کوو ؟

ریکی _ درسته ... بیا اینم آویزون کن

به گردنبند توی دستش خیره شدم ... خیلی زیبا بود ... زنجیر نقره با پلاک مروارید ...

ولی یه چیز عجیب بود

روی مروارید نقش های عجیبی کشیده شده بود من _

برای چی ؟

ابرویی انداخت بالا و گفت :

ریکی _ ازت محافظت می کنه ... در برابر خورشید عصبی

گفتم :

من _ توی عوضی این مدت مرض داشتی اذیتم کنی ؟ ریکی
_ باید تنبیه می شدی

همینجور که نگاهش می کردم گفتم :

من _ ادای آدم باکلاسا رو درنیار ...

گردنبند و انداختم دور گردنم و باترس و استرس پامو از هواپیما گذاشتم بیرون ...

_____ اینجا که روزه

خو اسکل آمریکا فرق داره باایران دیگه ای_____ش ! آفتاب بد می زد

توچشم ... _____اورم نمی شد ... انگار هیچ مشکلی نداشتمبا آفتاب ... انگار بی تفاوت

شده بودم

آخ _____ونمی ج_____ون ... باخوشحالی دوییدم و چرخ خوردم و جیغ زدم :

من _ آزادی ! ! ! ! !

یهو وایسادم به دور و برم نگاه کردم ... مردم بالبخند نگام می کردن ... خوب اوشگول اینجا

ایران نیست تا یه

حرکت خرکی بیای سریع دورینا روت زوم باشن ... آخی ایران ... دلم براش تنگ می شه !

ریکی چمدونا رو تحویل گرفت و راه افتاد ... منم از همه جا بی خبر راه افتادم پشت سرش ...

از فرودگاه

خارج شد ... یا ابوالفضل عباس ... درختاش چرا اینجوریه ؟ به عینه می تونم بگم واقعا ترسناک

بود ... همینطورداشتم

دور و برم و می دیدم که خوردم به یکی ... سرمو آوردم پایین که یه دختر بانیش باز جلوم دیدم ... ببندبابا!

برگشتم ببینم ریگی کجاست که دیدم بغل دستم وایساده و دستش رو چشمشه و داره به ریش نداشته من می خنده زدم بهش و گفتم:

من _ مرگ ... بیا بریم دیگه

باصدای دختر برگشتم سمتش ... به زبون انگلیسی گفتم:

_ سلام

انگلیسیم بد نبود یعنی می فهمیدم ولی یکم تو حرف زدنش می لنگیدم!

سری تکون دادم و گفتم:

من _ سلام ... بفرما

خنده ای کرد و گفت:

_ با من بیاید وا این

چی میگه؟

ریگی ریلکس چمدونا رو برداشت و پشت سر دختره راه افتاد ... منم همینطور ... صدای

گوشیم بلند شد

بابا بود ... لبخند تلخی زدمو ریجکتش کردم و زود گوشیم و خاموش کردم ... باید به فکر یه

خط جدید باشم

دختره نشست تویه ماشین و ریکی هم وسایل و چیوند توماشین و روبه من که عین اوشگولواوایساده بودم گفت :

ریکی _ سوارشو دیگه

بی حرف نشستم پشت و ریکی هم جلو ... فضولیم بد گل کرده بود ریکی _ از سفر اوامده ؟ دختر _ نه ...

یه اهم اوهمومی کردم که ریکی خندید ... درد اینم هی می ترکه واسه من من _ ببخشید می شه بگید شما کی هستید ؟ دختر از تو آینه بهم خیره شد و گفت : دختر _ من آریزونا هستم ...

ریکی _ آریزونا هم مثل ماست ... اونم خوناشامه پوزخندی زدم و گفتم :

من _ اگه مثل توئه که خیلی متاسفم براش آریزونا خندید و گفت :

آریزونا _ حدس زده بودم پیشده ... تمام ماجرا رو دیدم

بعد خندش تبدیل به لبخند ملایم شد ... دختر خوشگلی بود ... موهای بلوند که معلومبود مال خودش و صورت

ککی مکی که جذابش می کرد ... چشای عسلی رنگ ... درکل جیگری بود برای خودش !

ریکی _ باید ازم ممنون باشی که نجاتت دادم از این دردسر من _ از کدوم دردسر ؟ برگشت سمتم و گفت :

ریکی _ کی بود که گند کارتو جمع کرد ؟ من
_ خفه شو

آریزونا _ هی هی بچه ها تمومش کنید ... اوکی ؟

منو ریکی که باخم بهم نگاه می کردیم زود رو از هم گرفتیم ... آشغال

از پنجره به بیرون خیره شدم ... شهر فوق العاده ترسناکی بود ... خلوت و درعین حال موزی !

زیر لب گفتم :

من _ واقعا ترسناکه

آریزونا _ آره ... برای همینه که به شهر خوفناک معروفه

باتعجب گفتم :

من _ تو از کجا حرفمو شنیدی ؟

خندید و گفت :

آریزونا _ یادت رفته خوناشامیم ؟ خوناشام ها شنوایی فوق العاده قوی دارن !

الان یادم اومد اونروز اون صداها ... صدای امیر و بابا ... صدای سیما و تینا ! خدای من ...

واقعا چه چیزای عجیبی

تویه جهان هستی وجود داره که ما از وجودشون بی خبریم ...

جلوی یه خونه ترسناک وایساد ... خدای من ... دستم و گذاشتم روده‌نم ... در باز شد ...

برخلاف ظاهر بیرونی

درونش خیلی زیبا و بزرگ بود ... پیاده شدم و مشغول واریسی شدم ... خیلی تعجب انگیز بود
... دستی روکمرم

نشست ... برگشتم و باچهره مهربون آریزونا مواجه شدم ...
آریزونا _ بهتره بریم تو ... خیلی ها منتظر دیدن توهستن از
حرفش تعجب کردم و گفتم :

من _ من ؟

همینطور که لبخند به لب داشت گفت :

آریزونا _ من آینده تورو دیدم ... توفوق العاده ای !

و بعد به سمت ورودی راه افتاد و منو بایه دنیا سوال تنها گذاشت ...

آروم آروم قدم برداشتم. .. درختهای غول پیکر این خونه باعث می شد نورآفتاب کمتر

بتابه

بادستم درو هول دادم و وارد شدم ... وای خدای من ! چقدر این خونه بزرگ و زیباست ...

ترکیب خونه همش

سفید و مشکی بود ... حدود ۵۶ تا اتاق داشت و یه پله به سمت بالا می خورد ... که فکر کنم

اون بالا هم اتاق

داشت ... حواسم فقط به خونه بود که دستم کشیده شد ... برگشتم و ریکی رو دیدم که باخشم

نگام می کنه من _ هان ؟

ریکی _ جلوی پات و نگاه کنی بدنیت ... دختره احمق
خواستم دکوراسیون صورتشو بهم بریزم که بادیدن یه عالمه چشم از تصمیم پشیمونشدم.. .

باتعجب به افرادی زل زدم که بالبخند خندون به من نگاه می کردن آریزونا
ولو شد رومبل و گفت :

آریزونا _ به خونه جدیدت خوش اومدی میشا اوا ...
این اسم منو از کجا می دونه ؟

یه دختر که بهش می خورد ۱۸ سال داشته باشه اومد نزدیکم و دستشو به سمتم دراز کرد و به
انگیلیسی گفت :

الیزابت _ سلام میشا ... الیزابت هستم ... بچه ها منو الیزا صدا می کنن
همونطور بابتهت و زبونی که لال شده بود بهش دست دادم ... یکی دیگه از دخترا اومد سمتم
اونم بهش می خورد

۱۷ یا ۱۸ داشته باشه ... وایساد جلومو دستش و دراز کرد و گفت :

سیدنی _ سلام ... منم سیدنی هستم ...

باینم دست دادم ... روبرو سه تا پسر وایساده بودن ... از همونجا شروع کردن معرفی کردن

پسراولی _ سلام ... من رومان هستم

پسردومی _ منم جیم هستم پسر سومی _ منم

دیوید ...

بلاخره زبون لال شدم باز شد و گفتم :

من _ سلام ... منم میشا هستم ...

رومان _ می دونیم

ریکی _ بچه ها حسابی باید مراقب میشا باشید ...

سیدنی خندید و گفت :

سیدنی _ هستیم ... قراره حسابی بهمون خوش بگذره

الیزابت دستم و گرفت و گفت :

الیزا _ هی دختر بیا بریم اتاق تو بهت نشون بدم

از پله های مارپیچی ترسناک عبور کردیم ... روی دیوار عکس های خیلی عجیب و غریبی بود

به یه راهرو رسیدیم ... دوتا در روبروی هم قرار داشت ... سفید و سرمه ای !

الیزا روبروی در سفید وایساد و گفت :

الیزا _ اینجا اتاق توئه

برگشتم و گفتم :

من _ شاید بخوام تواین یکی اتاقه باشم

لبخندی زد و گفت :

الیزا _ نمی شه من _

چرا ؟

الیزا _ بعدا خودت می فهمی

در وباز کرد و وایساد اول من برم داخل ... وارد شدم و دهنم _____م اندازه
 غـ _____ار باز شده بود

خـ _____دای من ... اینجا ... چه قـ _____در خوشگله !

آروم آروم لبخند نشست رولبهام و گفتم :

من _ اینجا ... اینجا _____ا فوق العـ _____ادست !

ترکیب اتاق صورتی و سفید بود ... کاملاً دخترانه و شیک !

ایضا نشست روتخت خوشگل دونفره صورتیم و گفت :

ایضا _ می دونستم خوشت میاد ... آریزونا گفته بود

بازم تعجب کردم و گفتم :

من _ چی ؟ آریزونا چی رو گفته بود ؟

ایضا _ بین آریزونا با ما یکمی فرق میکنه ... اون چه گذشته و چه حال و چه آینده رو می تونه

بینه !

من _ یعنی چی ؟ مگه اون خوناشام نیست ؟ سری

تکون داد و گفتم :

ایضا _ چرا اونم خوناشامه ولی... اوخ خدای من باید یه روز کامل برات توضیح بدم فعلاً

می دونم خسته ای استراحت کن

برعکس اصلاً خسته نبودم ... نمی دونم چرا ... شاید بخاطر اینه که خوناشام هستم

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :

من _ شماهمتون خوناشام هستید ؟
برگشت و بالبخند گفت :

الیزا _ آره ...

و بعد رفت بیرون و در و بست

دراز کشیدم روتخت و بدون تامل خوابم برد ... تویه باغ خیلی بزرگ بودم ... اوه نه یه جنگل
خیلی بزرگ ... مه تمام اطرافم و پوشونده بود ... به عینه میتونم بگم واقعا ترسناک شده بود ...
زود به دور وبرم نگاه می کردم ... صدای زوزه گرگ ها بدعذابم می داد ... نشستم روزمین و
به دور و اطراف خیره شدم ... هی دختر

تویه خوناشامی ... نباید از چیزی بترسی ... بفهم ... اینا آدمها هستن که باید از تو بترسن ...
حیوانات !

بلند شدم ... چند قدم راه رفتم ... ولی همچنان بدنم میلرزید ... صدای قدمای سریع شنیدم ...
یه چیزی سریع از جلو چشمم رد شد ... غلط نکنم خوناشامه ... سعی کردم بینمش ... چشمو
ریز کردم و به دویدنش دقت کردم ... دخترمو بلند سفید ... ولی چهرش معلوم نبود ... یهو
جلوروم وایساد ... هین بلندی کشیدم و چشمو بستم ... صدایخندش پیچید توی گوشم ... آروم
آروم چشمو باز کردم ... دختری روبرو وایساده بود که از زیبایی هیچی کم نداشت فوق العاده
زیبا بود و افسانه ای ... موهای بلند و سفید رنگ خوشگل ... که مد شده بود این روزا ...

ابروهاشم

سیدنی _ توداشتی خواب بد می دیدی ... به آریزونا گفتیم تو خوابت نفوذ کنهک _____ ...
 آریزونا حرفش و قطع کرد و گفت :

ایزا _ تونیروی خیلی قوی داری ... تو ... تو تنها کسی هستی که من در برابرش هیچ بودم
 کلافه گفتم :

من _ منظور تون چیه ؟ من هیچی نمی فهمم

ایزا _ ما خوناشام ها می تونیم تو خواب هم دیگه نفوذ کنیم و فکر همدیگرو بخونیم ...
 البته در شرایط خاص من _ مثلاً چه
 شرایط خاصی ؟

سیدنی _ من و ایزا می تونستیم تو خواب تونفوذ کنیم ولی هرچی سعی کردیم نتونستیم ... و
 این کار و به آریزونا

که قدرت بیشتری از ما داره واگذار کردیم که اونم نتونست دقیقاً مثل ه_____ ...
 ایزا حرفش و قطع کرد و گفت :

ایزا _ بسه !

وا چرا نداشت ادامه حرفش و بزنه ؟ مثل کی ؟ یعنی یکی دیگه مثل من هست ؟ من _
 من چی ؟ منم می تونم تودهن و خواب شما نفوذ کنم ؟ آریزونا _ اگه قدرتشو داشته
 باشی ... چون تازه متولدی فکر نکنم من _ ولی من می خوام سعیم و بکنم

سه تاشون نگاهی به هم دیگه کردند دوباره به من نگاه کردن ...

ایزا _ مطمئنی ؟

سرمو به عنوان آره تکون دادم ...

آریزونا _ خیلی خوب ... چشاتو ببند خوب تمرکز کن ... یکی از مارو تصور کن و ببین چی توذهن ما می گذره

سرمو تکون دادم و چشممو بستم ... صدای آریزونا توذهنم پیچید ... یکی از مارو تصور کن و ببین توذهن ما چی

می گذره !!! ! ! ! نفس عمیق کشیدم ... سیدنی رو تصور کردم ... ولی ناموفق ... دوباره ... دوباره و دوباره ... ولی نه !

خواستم چشممو باز کنم که یه صدای نامفهومی باعث شد باز نکنم ...

این پســــــــــــــــــــره کیه جلوائنا وایساده ؟ سعی کردم ببینمش ولی پشتش به من بود ... سیدنی درحال حرف زدن بااون بود

باداد آریزونا چشممو باز کردم ... آره مــــــــــــــــــــن موفق شده بودم آریزونا باقیافه ای خشماگین به سیدنی زل زده بود ...

من _ من تونستم ... من موفق شدم ... ولی ... اون پسر غریبه کی بود که داشتی باهاش حرف می زدی سیدنی ؟

الیزا با تعجب به من نگاه کرد ...

آریزونا به سمت سیدنی غرید :

آریزونا _ لعنتی این چه فکری بود کردی ؟

صدای تقه در باعث شد ادامه این بحث تموم شه ... الیزا در و باز کرد و قیافه دختر کش ریگی نمایان شد

واقعا جـــــذاب بود ... نگاهی به من افتاد و لبخند زد و گفت :

ریگی _ چطوری دختر ابرونی ؟

دراز کشیدم روتخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم :

من _ عالی ... خبریه ؟

ریگی _ اوه آره ... امیر باهام تماس گرفتتاینو

گفت زود پریدم و گفتم :

من خوب ؟

خندید و نشست روتخت کنارم و بی توجه به حضور دخترا گفت :

ریگی _ پدرت خیلی شکاره ... رفته سراغه امیر و شایان فکر می کنه تقصیر اوناست ...

امیر می گفت خیلی دلتنگتن ... شایان و رها هم یکمی شک کردن ! ...

بغض کرده بودم ... بابغض گفتم :

من _ منم دلم براشون خیلی تنگ شده ...

خندید و گفت :

ریگی _ شنیده بودم دخترای ایرانی خیلی احساساتی هستن

سیدنی _ هـــــی حواستو جمع کن ... مگه ماچمونه ؟ ریگی بدونه

اینکه نگاهش کنه در صورتی که زل زده بودبه من گفت :

ریکی _ دخترای ایران به چیز دیگن !

بعد به چشمک ریز به من زد ... خندم گرفت ... عوضی شیطون !

یهو در تاق به تاق باز شد ... اوه این پسر خوشگله چی بود اسمش ؟ چشای مشکیش دل منو برده خخنخ

رومان _ اون امشب برمی گرده

آریزونا باخنده گفت :

آریزونا _ آخ جون

الیزا _ اه بداخلاقمون داره میاد ریکی

نگاشو ازم گرفت و گفت :

ریکی _ تماس گرفت ؟

رومان _ آره ...

بعد رومان نگاهش به من افتاد و بالبخند گفت :

رومان _ چطوری دختر ؟ خوبی ؟

من اوهوم ... شوما خوبی ؟

زدم توسرم اینکه چیزی نمی فهه ... رومان باتعجب نگام می کرد که ریکی ریسه رفت از خنده

و به انگلیسی

و بالحنی که پز دادن توش مشخص بود گفت :

ریکی _ خوش به حال خودم که فارسی بلام !

بعد در کمال تعجب دست انداخت گردن من و از اتاق زدیم بیرون ... لحظه آخر نگاه خیره
سیدنی رو حس

کردم ... غلط نکنم خبراییه!

دستشو برداشتم و گفتم:

من - من میرم دشویی

خندیدو سرشو تکون داد و به سمت پایین رفت ...

تو دستشویی نشسته بودم و به این فکر می کردم که اون آدم مهمی که دارن درموردش حرف
می زنن کیه؟

خیلی فکرم درگیر بود ... دقت کردم عین این آدم عملیا زیاد تو دستشویی نشستم!

دستم و شستم و اومدم بیرون ... ناموسا مایع دستشویی شون چه بوی مناسبی می داد ...

بانیش باز رفتم پایین و سلام کردم ... چه قدر حال میده بایه مشهت پسر زندگی کنی ... اونم
خارجکی

رفتم تو آشپزخونه ... گشتم بود ... داد زدم:

من - ه - وی ریگی اونم داد زد:

ریگی - ه - ان؟ من - غذا

مذا نداریم بخوریم؟ اندفه جیم داد

زد:

جیم _____ را داریم دوباره عین
اومولا داد زدم :

من _ من هیچی تو یخچال نمی بینم _____ رومانم داد
زد :

رومان _ قشنگ بگ_____رد داریم خواستم دوباره داد بزمن که یه نگاه عاقل اندر
سفیهانه ای به یخچال انداختم ... خب برو پیششون مثل یه آد ... نه نه خوناشام حرف بز
باسرعت نور رفتم کنارشون که گرخیدن ... زدم زیر خنده ...

من _ حال کردید نه ؟ رومان
_ زود یاد گرفتیا

همون لحظه دخترا هم پایین اومدن سیدنی
بهم پوزخندی زد و گفت :

سیدنی _ زود یاد گرفتنش هیچی ... تور کردن پسرا هم بهش اضافه کن و این
بود که اخم کردم و ر*ی*د*م به در و پیکرش من _ عزیزم نشنیدم چی گفتی
؟ باخشم نگام کرد و گفت :

سیدنی _ فکر نکن اومدی اینجا خاطرخواه برای خودت جور می کنی و ...
نذاشتم ادامه بده و باسرعت نور چسبوندمش به دیوار و داد زدم ... از اون دادایی که
امیروشایان همیشه می گفتن حتی پسرا هم ازش می ترسن

من _ حرف دهننتو بفهم ... بینم کی بود منو به این روز انداخت ؟ من که داشتم زندگیمو می کردم ... حواستو جمع کن

هرچی از ایرانیا شنیدی اینم بهش اضافه کن که قاطی کنن دیگه هیچ احد و ناسی رو نمی شناسن ؟ گرفتی ؟ و وحشی بهش زل زدم ...

درحالی که داشت خفه می شد گفت :

من _ آ ... آره فهمیدم

ولش کردم و افتاد زمین و به سرفه ... الیزا اومد طرفمو دستش و رو شونم گذاشت و بالحن مهربونی گفت :

الیزا _ بیخیال دختر ... اخلاقش یکم تنده ... مهم نیست

عصبی رفتم نشستم رومبل ... نگام به پسرا افتاد ... باچشای گشاد زل زده بودن به من !

من _ هان ؟

خودشون و جمع و جور کردن و سرشون و تکون دادن یعنی هیچی

باصدای زنگ در همه متعجب به هم نگاه کردیم ؟ کی می تونست باشه ؟ الیزا سریع رفت در و زد

آریزونا بالحن خاصی گفت :

آریزونا _ خودشه !

پسرا همه پریدن و صاف وایسادن ... منم متعجب بهشون خیره شده بودم ... یه لحظه یاد این

فیلم ترسناکا

افتادم ... الانه که هیولا وارد شه ... ریز ریز تودلم می خندیدم ... اسکلیم برای خودم ...
کجای کارید ؟

درباز شد و قامت مردی ... اونم چه مردی ... اصن یه مردا ... یه مرد ...
... جیگر !

اخی راحت شدم ... وای چقدر خوشگله ... اخماش و بخورم ... ! ریکی انگار هنوز صمیمی تر بود
که رفت

سمتشو بغلش کرد ... کم کم اخماش باز شد و ریکی رو به خودش فشرد ... ای جون !

من و میگی ... دهن اندازه غار علی صدر ... چشا اندازه قابلمه ... از خوشگلیش بود ... لامصب
آبی نگاش قشنگ تر از آبی نگاه من بود ... موهای مشکی و لخت ... ته ریشای مناسب ... ولی
یه جای کار بد می لنگید هیچ قیافش به غربی ها نمی خورد ... هیچ ! کم کم بچه ها دونه دونه
رفتن سمتش و باهمشون دست داد ...

اخم کرده بود ولی لبخند هم رولبش بود ... به عینه می تونم بگم قیافش جذاب و نفس گیر بود
! ولی نه برای من □

من بیخیال نشسته بودم ... نشست رومبل و بچه ها دورش ... یهو سرش و بلند کرد و نگاش به
من افتاد ...

یاصاحب صبر ... چه چشایی داره ... باتعجب به همون انگلیسی گفت :

_ این کیه ؟

آریزونا باذوق دستشو کوبید بهم و گفت :

آریزونا _ اینم یکی مثل ماست ... نمی دونی چقدر فوق العادست. .. آیندش و دیدم
ابروهاش پرید بالا و گفت :

_ آفرین ...

ریکی _ واقعیتش ... واقعیتش

نمی تونست ادامش و بگه ... خودم به حرف اومدم و گفتم :

من _ میشا هستم ... به لطف ریکی خان منم عضوی از شما شدم ...

یه پوزخندم زدم ... تعجب و توچشاش می دیدم ... ولی ظاهرش بی خیال بود ... بالحن خاصی
گفت :

_ ایرانی هستی ؟

لبخند مکش مرگمایی زدم و گفتم :

من _ باافتخار ... بله !

ابروهاش پرید بالا ... همه بالبخند نگاش می کردن ... نمی دونم چرا حس می کردم بچه ها

ازش حساب می برن

تابه خودم اومدم جلوم بود ... زل زده بود توچشام ... ناخواسته سمت چشاش کشیده شده بودم

... عمیق بهم زل زده

بود ... چرا نمی تونستم نگام و ازش بگیرم ؟ چرا قفل شده بودم ؟

نگاشو ازم گرفت و نفسشو عمیق بیرون فرستاد ... دستشو کلافه کرد توموهاش و زیرلب آروم

و ناباورانه گفت :

_ نتونستم ... مگه می شه ؟

آریزونا که انگار از ماجراش خبر داشت بلند شد و گفت :

آریزونا _ همه مامتعجبیم ... هیچ کدوممون نتونستیم تودهنش نفوذ کنیم ! ...

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت ... اخماش درهم شد ... باصدای جدی و محکمی که

چهارستون بدن آدم می لرزید گفت :

_ خستم ... می خوام استراحت کنم ... هیچ کس نمی خوام مزاحمم بشه !

وا خودشیفته ... اصلا این کیسه ... چرا همشون لال مونی گرفتن ؟ ؟ بعد از پله

های مارپیچ بالا رفت ... اونجا که بیشتر دوتا اتاق نداره ... یکی ماله منه ... پس ... پس اون یکی

مال این یاروئه !

همشون وا رفتن و نفس حبس شدشونو فرستادن بیرون ... یعنی انقدر ازش می ترسن

؟

من _ بچه ها نمی خواید بگید اینجا چخبره ؟ ؟ الیزا

نگاهی بهم انداخت و گفت :

الیزا _ چی می خوای بدونی ؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و گفتم :

من _ به نظرت الان من چه چیزی رو نمی دونم ؟ رومان

_ می خواد بدونه اون مرد کیه ؟ بهش نگاه انداختم که

خودشم جواب داد :

رومان _ اون رئیس‌مونه ... یعنی از ما خطرناک تر آب
 دهنم و قورت دادم و گفتم :

من _ واضح تر حرف بزنید ... من هیچی نمی فهمم !
 ریکی جلوی پام پایین مبل نشست و گفت :

ریکی _ اون یه اصیله ... ببین شاید از حرفایی که بهت بزنم تعجب کنی ولی اون ... یه خوناشام
 اصلیه من _ حالا یعنی چی ؟ بهم نگاهی انداخت و گفت :

ریکی _ اون خیلی قدرتمنده ... قدیمی ترین خوناشام تاریخه ... اگه همه مارو می بینی که اینجا
 هستیم ... و همینطور خوناشام ... بدون که اون مارو تبدیل کرده !
 چشم گرد شد ... باتعجب گفتم :

من _ یعنی سنش از تو بیشتره ؟ سری
 تکون داد و گفت :

ریکی _ بیشتر از ۷۰۰ سال عمر داره

به معنای واقعی هنگ کرده بودم ... خدایا قربونت برم مگه می شه ؟ ؟ نه اصلا امکان نداشت
 ... ولی این طور

که اینا می گن ... انگار امکان داشت

من _ یعنی انقدر قویه که می تونه از پس خوناشامای دیگه بریاد

جیم _ آره ... البته ... فقط خوناشام های جوون ... باخوناشام هایی که مثل خودش پیرن ...
 یکم مشکله !

من _ یعنی می گید از این گنده تر هم هست ؟

همشون سرشون و تکون دادن ... واقعا اون دیگه چی بود ؟ من _
می خوام بیشتر بدونم ... از خوناشاما ...

_ چی می خوای بدونی ؟

باصدای محکمش به سمتش برگشتم ... اخم روی پیشونیش بود ...
بدنم لرزید ... نمی دونم از چیش بود ... شاید از قدرتش ...

من _ از ... از همه چیش

نشست کنار رومان ... دقیقا روبروم ...

پوزخندی زد و گفت :

_ خیلی تازه کاری ... از اون چیزی که فکر می کردم ... جوون تری !

منو مسخره می کنه ؟ هرکی می خواد باشه ... به من چه ؟

باعصبانیت گفتم :

من _ ببخشید از این ماجرا یه هفته هم بیشتر نگذشته زیرلب

شنیدم گفت :

_ گستاخ

ولی تعجب کردم ... نمی دونم گوشام اشتباه می شنید ؟ یاخود خدا ... فکر کنم خل شدم ...

مگه می شه این فارسی

حرف بزنه ؟ یه خوناشام اصیل مگه ایرانیه ؟ نه بابا توهمه آب
دهنم و قورت دادم و گفتم :

من _ شما همتون چندسالتونه ؟ پسره
اخمی کرد و گفت :

_ من سنم از اون چیزی که توذهنته بیشتره !
من _ دقیقا وقتی تبدیل شدی چندساله بودی ؟
پوزخندی زد و گفت :

- ۲۵ ساله

یعنی این از همون موقع انقدر خوشگل بوده ؟ خدای من ... باورم نمی شه
آریزونا _ پیرترین ما هیراست !
باتعجب گفتم :

من _ هیرا ؟ هیرا دیگه کیه ؟ _
منم !

باتعجب به پسر جذاب روبروم چشم دوختم ... هیرا ! هیرا ! هیرا ! این اسم ایرانی بود ...
در اصل کردی !

پوزخندی زد و گفت :

هیرا _ زیاد به مخت فشار نیار ... منم ایرانیم !
به فارسی گفتم :

من _ دروغ می گی اونم به
 فارسی گفت :

هیرا _ نه کاملا راسته !

بادهن باز نگاش می کردم ... آب دهنم و برای هزارمین بار قورت دادم و گفتم :

من _ چطور ممکنه یه خواناشام اصیل ... ایرانی باشه ؟
 همینطور که عمیق نگام می کرد گفت :

هیرا _ چیزای زیادی هست برای شنیدن فقط
 تونستم بهش زل بزنم ...

روپوشم و تنم کردم و موهام و بالا سرم بستم ... تشنم بود ... نمی تونستم از خون انسانتغذیه
 کنم ... برام سخت بود

شاید نمی تونستم باهاش کنار بیام ... همیشه با خون و خون ریزی مخالف بودم ... توآینه به
 خودم نگاه کردم

ولی الان انسان نیستی میشا ... تویه موجود ترسناکی ... پوزخند زدم ... آره من یه خوناشامم !
 از پله ها رفتم پایین ... همه باتعجب نگام کردن ... بی اهمیت به سمت در رفتم و بازش کردم
 باصدای محکمش سرجام وایسادم ... واقعا ازش می ترسیدم ... ولی نباید از خودم ضعف نشون
 می دادم هیرا _ کجا ؟

برگشتم و آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من _ میرم این اطراف یه گشتی بزنم ... گم نمی شم
ابرو شو انداخت بالا و گفت :

هیرا _ اون وقت چیشد که شما یادتون افتاد برید بیرون ؟ عصبی
نگاش کردم و گفتم :

من _ چون حوصلم سررفته ... درضمن گشتمه ... نترس ... پیش انسان ها نمیرم ...
اخماش ترسناک توهم رفته بود ... در و زود باز کردم و رفتم بیرون و حیاط بزرگ و رد کردم
و در اصلی

رو باز کردم ... واقعا این شهر ترسناک بود ... خیلی ترسناک ...
خیابون های خلوت و آدمهای مرموز ... بادیدن انسان ها تشنه می شدم ... باید یه حیوونی
چیزی گیر بیارم ... یعنی

الان که من تبدیل شدم به یه خوناشام امکانش هست که دوباره از حیوان های ترسناکترسم ؟
فکر نکنم

به سمت یه مرد رفتم ... نشسته بود رویه صندلی جلو مغازش ... در حال مگس پروندن بود
من _ ببخشید آقا ؟

سرشو بلند کرد و یه نگاه بهم انداخت من _ این دور و
اطراف جنگلی چیزی هست ؟ از نوک پام تاسرمو و
نگاه کرد و باپوزخند گفت :

مرد _ به دردت نمی خوره بچه

چی؟ من بچم؟ من با این سن خر حسن گچیم؟ باعصابیت
زل زدم بهش... نگاش رو نگام ثابت موند محکم گفتم:

من _ می شه راه جنگلو بهم بگی؟

همینطور مبهوت به چشم خیره شده بود... زیر لب زمزمه وار انگار که رام شده بود گفت:
مرد _ بله... یه چهارراه پایین تر... یه کلیسا اون جا هست... درست کنار کلیسا یه جنگل
هست

لبخندی زدم و گفتم:

من _ خوبه

بعد از کنارش گذشتم... خودم یکم تعجب کرده بودم... اون خیلی زود رام شده بود...

ولی چقدر عجیب خیلی

عجیب بود! یه چهارراه

پایین رفتم... شاید الان

اگه انسان بودم می

ترسیدم... ولی این

خیابون خلوتو ترسناک

اصلا برام مهم

نبود... بادیدن یه کلیسای بزرگ روبروم فهمیدم رسیدم... وارد شدم... اوه چقدر خوفناک...

چشام به جنگل افتاد ... آب دهنم و قورت دادم ... یا خود خدا ... این جا ... این جا خیلی ترسناکه ... باتردید آروم آروم

قدم میزدم ... چشام خیلی تیز شده بود ... اینم یکی دیگه خوبی های خوناشام بودنه ! همه چیز و تو اون تاریکی میدیدم ... جنگل در سکوت مرگباری فرو رفته بود ... فقط صدای پاهای من بود ...

هرچی جلو تر می رفتم جنگل بیشتر توتاریکی فرو میرفت ... بایدن یه موجود از دور لبخند رو لبم اومد ...

معلوم بود یه حیوون وحشی بود ... خوب اینم غذای خوشمزه من ... کم کم قیافم داشت تغییر می کرد ... انگار در حال

خوردن چیزی بود ... آروم آروم قدم برداشتم سمتش ... انگار صدای پام و شنید چون سرشو بلند کرد ... برق چشاش

توچشمم زد ... اون یه گـــــرگ بود ! خواست پا به فرار بزاره باسرعت نور رفتم سمتش و دندونم و خواستم

بزارم رو گوشت خوشمزش که باشدت پرت شدم عقب ... جریح تر شده بودم ... تشنم بود ... به قیافه ترسناکش زل

زدم ... توچشاش نفرت بود ... دوباره به سمتش حمله ور شدم که پرتم کرد روزمین و خودش افتاد روم ... چشام

وبستم ... حس کردم بدنم داغ شد ... یهو چشامو باز کردم ... از چیزی که جلو چشم بود
تعجب کرده بودم ...

خواستم جیغ بزنم ... یه ... یه انسان روی من افتاده بود ... با چشای طوسی براقش و
قیافهبرزخی زل زده بود

به من ... پس گرگه کو ؟ چشم از حد معمول گشاد تر شده بود من _
ولم کن لعنتی ... از روم بلند شو

هنوز نگاهش درنده بود ... این چشا عجیب منو یاد چشای گرگه می انداخت ! ...
از روم بلند شد ... بدنش لخت بود ... ولی شلوار پاش بود ! ...

دیوونس فکر کنم ... نکنه تمام صحنه ها رو دیده ؟ یعنی این دیوونس و اومده جون گرگ رو
نجات داده ؟

باصدای خیلی جذاب اما ترسناکی گفت :

مرد _ توبه چه جراتی به من حمله کردی ؟

چشم گشاد شد ... همون طوری که امیر و شایان واسم ضعف می کردن ...

من _ من به تو حمله کردم ؟ کی رومن پهن شده بود

عصبی عضلاتش و روهم فشرد ... چند قدم محکم به سمت برداشت و گلوم و چسبید ... نمی

تونستم نفس بکشم

خوب کودن چرا هیچ حرکتی نمیای ؟ مثلاً خوناشامی ... از پس یه انسان بر نمیای ؟ ولی

باحرفی

که زد تعجب کردم

_ خودت و به اون راه نزن ... میش وحشی !

عصبی شدم ... تمام توانم و جمع کردم و هولش دادم ... پرت شد و خورد به درخت ! ...

نفس نفس میزدم ... رفتم سمتش ... قیافم تغییر کرده بود ... جلوی چشم و خون گرفته بود ...

دندونامو نمایش

دادم ... ولی جدی نگاهم می کرد ...

من _ بگو کی هستی ؟ چه بلایی سراون گرگ اومد ؟

خندید ... تعجب کردم و سریع به قیافه اول خودم برگشتم ... این چرا خندید ...

_ خودت و به حماقت زدی ؟ یا واقعا احمقی ؟ یه

نگاه تمسخر آمیز بهم انداخت و گفت :

مرد _ یه میش خنگ ... عجیبه ... اولین باره دیدم داد

زدم :

من _ خفه شو ... بهت گفتم تو کی هستی ؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت ... بلند شد ... جلوم وایساد و با تعجب و بهت بهم خیره شده بود

باصدای ریگی برگشتم طرفش ... قیافش عجیب ترسناک شده بود ...

من _ ریگی اینجا چیکار می کنی ؟

ولی ریگی به اون پسر زده بود ... بانفرت ! ... بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :

ریکی _ پشت سرت بودم ... ترسیدم آسیبی بهت برسه ... یهو گمت کردم ... الانم اینجا پیدات کردم من _ فضول

هنوزم بانفرت زل زده بود به اون پسره ... برگشتم به پسره نگاه کنم که دیدم اونم بانفرت به ریکی زل زده بود من _ اینجا چخبره ؟

پسره یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد ... بالحن متمسخری گفت :

مرد _ فکر نمی کردم یه خوناشام خنگ داشته باشین دست پرورده هیراست ؟ ریکی هم بالحن عصبیش گفت :

ریکی _ خفه شو ... اون هیچی نمی دونه ... تازه متولده ...

پسر _ پس برای همین خنگه ... یه تازه متولد کوچولو

بعد بلند بلند خندید ... ریکی به سمت اومد و دستم و گرفت ... خواست منو بیره که گفتم :

من _ نه وایسا

روکردم طرف پسره و گفتم :

من _ اون گرگه کجا رفت ؟

بااین حرفم ریکی تعجب کرد و پسره بلند بلند خندید ! ...

ریکی باصدای آرومی گفت :

ریکی _ میشا ... جلوت وایساده

باچشای گشاد شده به پسره زل زدم ... یعنی چی ؟ پسره

بعد اینکه حسابی خندش و کرد گفت :

مرد _ دختره احمق ... خودت و به نفهمی نزن ... یعنی تو چیزی از گرگینه ها نمی دونی ؟
گرگینه ها ... گرگینه ها ... گرگینه ها ... این کلمه بارها و بارها توسرم اگو می شد
!

به سمتش قدم برداشتم ... ریگی دستم و کشید و گفت :

ریگی _ خطرناکه

ولی بی اهمیت بهش رفتم سمتش و جلوش وایسام ... لبخند تمسخری که رولبش بود کم
رنگ شد و کم کم

یه نگاه عجیب بهم انداخت ... موهای لخت و بلوطی ... پوست گندمی و چشای طوسی براق ...
واقعا زیبا بود باصدای آرومی گفتم :

من _ تو گرگینه ای ؟ بالحن

خیلی جدی گفت :

مرد _ آره

یهو پاچیدم ... نه از خنده.از ذوق زدگیم ...

من _ وای چه باحال ... من اصلا فکر نمی کردم وجود داشته باشن اهه ... خدا دمت
گرم !

پسره و ریگی باتعجب نگام می کردن

نیشم باز بود که صدای عصبی ریگی بلند شد :

ریگی _ بهتره بریم ...

دستی برای پسره تکون میدم ... همونجوری مات منو نگاه می کرد ... ریگی باسرعت نور راه افتاد و منم

پشت سرش ... آخ چه حالی میده ... جلوی در خونه وایسادیم ... دست ریگی رو گرفتم و گفتم :

من _ من گرسنم ریگی
_ چی ؟

من _ اه خنگ ... من گرسنه ... نمی فهمی ؟ پوفی
کرد و گفت :

ریگی _ بیا بریم خونه ... گیر میاد

درو باز کرد و وارد شدیم ... سیدنی بادیدنمون پوزخندی زد و روشو اونور کرد ... من اگه اینو نشونم سرجاش

اسمم میشا نیست ... بازنگ خوردن گوشیم به گوشی نگاه کردم ... منکه گوشیم و خاموش کرده بودم ... لابد یکی

کرم داشته روشنش کرده ... دهنش سرویسه گیرش بیارم ... بادیدن اسم امیر ذوق مرگ می شم و جواب میدم البته بابغض من _ الو امیر

از صدای من تعجب می کنه و می گه :

امیر _ الو میشا ... خوبی ؟

من _ امیر دلم براتون خیلی تنگ شده ... پس کی میای ؟
خندید و گفت :

امیر _ دختر تو دوروز بیشتر نیست رفتی اونجا ...
نشستم رومبل ... سعی کردم جلو اشکام و بگیرم ...
من _ از بابام چخبیر ؟ پوفی
کرد و گفت :

امیر _ باورت نمی شه ولی خیلی داغونه ... تو این دوروز اندازه دوسال پیر شده من _
جوک میگی ؟ من کی برای بابام مهم بودم هه امیر _ میشا واقعا چرا این اتفاقات افتاد
؟ چیزی نگفتم ... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

من _ از تینا چخبیر ؟

امیر _ ریکی کارشو خوب بلد بوده ... تینا دقیقا هیچی یادش نمیاد ... به همه گفته سرش
خورده به میز ولی سیما مشکوک شده

دندونام واز عصبانیت روهم فشار میدم و می گم :

من _ یه روز به خدمت سیما هم میرسم امیر _
چخبیرا ؟ کار به خصوصی انجام ندادی ؟ دستمولا
موهام فرومی کنم و می گم :

من _ نه ... البته خیلی چیزا فهمیدم

امیر _ خوبه ... رها دیوونه شده از دوریت ...

بعد تک خنده ای کرد و گفت :

امیر _ باورت می شه نیستی دیگه حوصله هیچ کاریو نداریم ؟ شایان شیطون هم آروم شده

من _ دلم براش تنگ شده ... یعنی برای همتون

امیر _ ماهم همینطور ... من باید برم ... مواظب خودت باش گلکم من _

توهم همینطور ... به بچه ها سلام برسون حتما امیر _ چشم بای من _

بابای

گوشیو قطع کردم و توفکر فرو رفتم ... باننشستن دستی روشنم سرمو بلند می کنم ...

ریکی بالبخند دستشو سمتم

دراز می کنه ... لیوان بود ... ازش می گیرم و زیرلب تشکر می کنم من _

هیرا کجاست ؟

رومان _ یه تماسی داشت ... رفت بیرون

سری تکون دادم و بلند شدم باهمون لیوان رفتم تواتاقم ... خسته بودم.نشستم روتخت ولخت

شدم ...

البته تاب و شلوارکا ... منحرفا !

لیوانو سر کشیدم و یه آخیشی از ته دل گفتم ... روتخت دراز کشیدم و خواب منو به دنیای

خودش برد

سرم و تو بالشت فشار دادم ... اه خفه شید ...

صدای واضح و عصبی هیرا تو مخم بود ... بلند میشم و عصبی باهمون سرو وضع میرم پایین ...
همه سرشونو

انداخته بودن پایین و هیرا باعصبانیت زر زر می کرد من _

هوی ... چخبرته ... خونه رو گذاشتی روسرت

فارسی حرفیدم ... ریکی خندش گرفته بود ... لبشو گاز گرفت ...

باعصبانیت اومد سمتم و دستش و کرد لای موهام و کشید جیغ

زدم :

من _ هوی ول کن موهامو ...

عصبی غرید :

هیرا _ تو چرا رفتی سمت گرگینه ها عصبی

زل زدم بهش و جیغ زدم :

من _ دستت و بردار ...

دستش و برداشت و باقیافه ترسناکش زل زد بهم ...

من _ من چه می دونستم گرگینس ...

رو ازش گرفتم و به ریکی نگاه کردم و گفتم :

من _ خاک تو سر دهن لقت ریکی _

باور کن من بهش نگفتم هیرا عصبی

گفت :

هیرا _ خود آدام بهم گفت من _
آدام خر کیه ؟ غرید :

هیرا _ همون پسر گرگینه ای که دیدی من _
خو حالا چیکار کنم ؟

هیرا _ توبه ماداری صدمه میزنی تازه وارد ... مگه نمیدونی گرگینه ها و خوناشاما دشمنای
خونی همن ؟ باتعجب گفتم :
من _ نه ...

ریکی _ بسه هیرا ... اون از کجا می خواد بدونه ؟
کلافه لیز می خورم و می شنم و موهامو چنگ میزنم ...
من _ چرا منو به دنیای کثیف خودتون آوردید ... لعنتیا

هیرا پوزخند می زنه و میره می تمرگه رومبل ... بچه ها مثل خنگا به ما سه نفر نگاه می کردن
... فارسی نمیفهمیدن

ریکی کنارم نشست ... خواست دستمو بگیره داد زد :
من _ دست از سرم بردارید ... برو اونور ریکی

دستش و می کشه و غمگین بهم خیره می شه ... صدای کوییدن در خونه به گوش رسید ... بچه
ها باترس می پرن ...

باتعجب بهشون خیره می شم ... هیرا یه نگاه عصبی بهم می ندازه و خواست بره سمت در که
دیوید گفت :

دیوید _ نه خطرناکه !

هیرا _ هیچ اتفاقی نمی افته ... فقط یه گفت و گوی سادست

از در میره بیرون ... بعد چند دقیقه در باز می شه ... رنگ همشون پریده بود ... خاک توسرا
چشون شده ؟

بادیدن پسره یاهمون آدام باتعجب بلند می شم ... پشت سرش یه پسر دیگه هم وارد می شه
...

آدام نگاهش به من میفته ... باتعجب نگاهش کردم ... زیر لب به پسری که کنارش وایساده بود
چیزی می گه که

باعث می شه پسره یه نگاه بهم بندازه ... پسری باموهای بور و چشای عسلی ...
پوزخندی می زنه و می گه :

_ هیرا مثل اینکه افرادت و خوب تربیت نکردی ...

هیرا عصبی گفت :

هیرا _ اون فقط یه تازه متولده هیچیم نمی دونسته

به مسخره گفت :

_ می دونی حمله به گرگینه ها چه عواقبی داره ؟

بلند شدم رفتم سمتشون ... بچه ها سعی می کردن دورم کنن

من _ من هیچی نمی دونستم ... نه از خصومت گرگها و میش ها ... نه از اینکه این پسر

گرگینست ...

هیرا دستم و گرفت و درگوشم گفت :

هیرا _ قوی باش ...

نفس داغش حالم و بد کرد ... ولی کم نیاوردم و زل زدم به آدام ... اونم زل زده بود به من

من _ چرا دست از سر من بر نمی دارید ؟ پسری

که همراه آدام بود داد زد :

_ تو به گرگ من حمله کردی ...

عصبی زل زدم بهش و رفتم سمتش ... نگاه نگران هیرا و روخودم حس کردم ...

من _ کری ؟ یا خودتو زدی به کریت ؟ نشنیدی گفت تازه متولدم ؟

اومد روبروم و قیافه برزخیشو دوخت به چشم... آدام دستش و گرفت ولی محکم پس زد ...

بالبخند بدجنسی گفت :

_ منتظر عواقبش باش خانوم کوچولو لبخند

پسر کشی زدم و گفتم :

من _ من هیچ خصومتی ندارم ... بی دلیل نمی شه باکسی بد بود نه ؟ از

حرفم تعجب کرد ... صدای داد جیم و شنیدم که گفت :

جیم _ میشا ؟ !!!!!!!!!

پسر _ تو ... تودیکه چه جور می شی هستی ؟ رئیس دربارہ خصومت ما چیزه بهت نگفته ؟

من _ رئیس من اونقدر مرد هست که نخواد افرداشو بی دلیل شیر کنه تا بی دلیل به جنگ

دشمن بفرسته پوزخندی زد و گفت :

– پس کی بود به آدام حمله کرد ؟ آدام
اومد سمتش و گفت :

آدام _ اون تشنه بود ... چیزی نمی فهمید

بچه ها باشنیدن حرفش تعجب کردن ... همشون ... حتی هیرا ... ولی هیرا ظاهر جدی و مغرور
خودش و حفظ کرد ...

دستم و به سمت مبلا دراز کردم و گفتم :

من _ نمی شنیدید ؟ بالاخره مهمون هستید

پسره مردمک چشاش می لرزید ... از بهت و تعجب ...

آدام بالبخند نشست رو مبل و به بچه ها که باتعجب به ماخیره شده بودن نگاه کرد کم کم
پسره هم نشست ... بچه ها هم آرام شدن و نشستن ... حالا وقتشه

من _ خوب ... می خوام همه چیز رو بدونم ... چه از دنیای گرگینه ها ... چه از دنیای خوناشام
ها

به پسره اشاره کردم و گفتم :

من _ توبگو ... از دنیای خودت پسره

خیلی سرد گفت :

– چرا می خوای بدونی ؟

چون من هیچی از این دنیا نمی دونم ... من وارد دنیایی شدم که باید توش زندگی کنم

همه ساکت می شن ... به اذن خداوند فکر کنم لال مونی گرفتن

یهو پسره میپره و از خونه میزنه بیرون ... آدام هم یه نگاه به من نمیندازه اونم میره بیرون

هیرا _ میشا ... همراه من بیا ... کارت دارم

واقعا نمی تونستم باهاش مخالفت کنم ... واقعیتش ... ازش می ترسیدم

پشت سرش راه افتادم و رفت تواتاقش ... اتاقش ترکیب سفید و سورمه ای بود...

لبخند زدم هیرا _

بشین

نشستم ... باورش برام سخت بود این مرد سنش زیاد باشه ...

هیرا _ چی می خوای بشنوی من _

هرچی که لازمه سرشو تکون داد و

گفت :

هیرا _ خواستی از این دنیایی که توش وارد شدی بدونی ... ولی باید ریسکشم پذیری سرم

وتکون دادم و بهش خیره شدم ... پوفی کرد و گفت :

هیرا _ تویه خوناشامی ... یه خوناشام تازه متولد ... معمولاً خوناشامای تازه متولد قدرتشون

خیلی زیاده ... جوری که می تونن از پس یه خوناشام عادی بریان با تعجب گفتم :

من _ جدی ؟ سرشو

تکون داد

من _ چند وقت طول می کشه ؟ هیرا _

دقیقا یه سال

می خوام همه چیو بدونم

شروع کرد _ خوناشام ها به سیر و صلیب مسیح چوبی و آب مقدس حساسیت دارن ولی به چیزی هست که

باعث می شه جلوی این حساسیت ها روگرفت درست مثل اون گردنبندی که توگردنته و این انگشتری که تودست منه

به انگشتر توی دستش خیره شدم... روی انگشتر هم مثل گردنبند من نقش های عجیب و غریب زیادی کشیده شده بود ...

من _ این نقش ها چیه ؟

هیرا _ به نوع حقه ی جادوگری ... بیخیال اینا

سرمو تکون دادم و منتظر شدم ... دربرابر این مرد زیبا و ترسناک من لال شده بودم هیرا _ همونطور که می دونی خوناشام ها به آفتاب خیلی حساسن ... به طوری که اگه دوديقه زیر آفتاب باشی درجا آتیش می گیری و می میری باتعجب گفتم :

من _ مگه ما جاودانه نیستیم ؟ لبخند

محوی زد که تعجب کردم

هیرا _ چرا ... ولی بلاخره هر موجودی به هر طریقی کشته می شه و از این دنیا میره راست می گفت.

هیرا _ سرعت نور ... امتحانش کردی ... خوناشام ها بینایی و شنوایی فوق العاده قوی دارن ... حتی گاهی وقتا

می تونی پشت سرت رو هم ببینی یا از خیلی دور صداها رو بشنوی ... واما یه نکته خیلی مهم چی ؟

بالحن خیلی جدی گفت :

هیرا _ مراقب چوب ها باش ... هر نوع چوبی ... چوبها حکم اسلحه رو برای مادرن زدم زیر خنده و گفتم :

من _ دروغ می گی ولی جدی گفت :

هیرا _ تنها چیزی که می تونه یه خوناشام و از بین ببره چوبه ... و البته اگه تو یه قلبش فروبره ! حرفاش تو یه سرم اکو می شد ... چقدر دنیای عجیبی داریم ...

من _ ماجرای دشمنی خوناشام ها گرگینه ها چیه ؟

هیرا _ اونو بعدا بهت توضیح میدم ... فقط یه سوال می خوام ازت پیرسم ... قول میدی راستشو بهم بگی ؟

من _ آره پیرس ... من آدم درغ گویی نیستم یکم نگاه نگام کرد و گفت :

هیرا _ تومی دونستی اون گرگ گرگینست یا نمی دونستی ؟ زل زدم توچشاش و جدی گفتم :

من _ من واقعا نمی دونستم اون یه گرگینست

چند دقیقه بهم زل زدیم ... چشای آبی آسمونیش خیلی جذاب بود ... یعنی قدیما هم خوشگل بوده ؟ ؟ خخخخخخخ

بلند شد و رفت کنار پنجره وایساد ... بدون اینکه نگام کنه گفت :

هیرا _ می تونی بری ولی قبلش باید بگم کم کم آموزشات شروع می شه سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون ...

ریکی _ دقت کن ... من ثانیه شمار می گیرم ... از اینجا باسرعت نور میری تا کلیسا وبرمی

گردی ... بانهایات سرعتت اوکی ؟

سری تکون دادم و نفسم و فرستادم بیرون ...

ریکی _ یک ... دو ... سه

باسرعت نور حرکت کردم ... رسیدم کلیسا و دوباره برگشتم ... جلو ریکی وایسادم بادهن

باز گفت :

ریکی _ ۳ ثانیه من

_ جدی ؟

ریکی _ خدای من ... باورم نمی شه ... تورکورد زدی یه

فریاد از خوشحالی زد ... خندیدم و گفتم :

من _ ایول به خودم

بعد پریدم از خوشحالی جوادی رقصیدن ...

ریکی مرده بود از خنده ... خودمم پابه پاش می خندیدم ... به ساعت تودستم نگاه کردم
ساعت دوبامداد بودو

ما توپارک بودیم ... پارک ترسناک و خوفناک ... به لحظه حس کردم یکی پشت درخت
روبرویم قایم شده بلند شدم

ریکی _ کجا میری ؟

دستم و گذاشتم روینیم و گفتم :

من _ هیــــــــــــــــش !

باتعجب بلند شدو پشت من راه افتاد ... رفتم و پشت درخت و نگاه کردم کسی نبود

... من مطمئنم دیدم یه نفرو

کلافه به دور و برم نگاه کردم ریکی

_ چیشده ؟ پوفی کردم و گفتم :

من _ هیچی ...

به سمت خونه راه افتادیم ... تاحالا تا این موقع شب از خونه بیرون نبودم ... چه شهر ترسناکی

بود ... اگه رها

اینجا بود سه چهاربار توشلوارش جیش می کرد من _

ریکی می شه تنها بری خونه ؟ باتعجب گفت :

ریکی _ که هیرا پوست سرم وبکنه ؟ من _ خواهش
می کنم ... خودم جوابش و میدم ریکی _ چی توکلته
میشا ؟

من _ چیزی نیست ... می خوام یکم درباره این زندگی فکر کنم پوفی
می کشه و می گه :

ریکی _ توروخدا مراقب خودت باش ... منو تودردسر ننداز لبخند
می زخم و می گم :

من _ باشه حتما ... برو ... حواست جمع باشه دنبالم بخوای راه بیفتی دیگه نه من نه تو سرشو
تکون میده و باکمی تردید با سرعت نور میره ... یه لحظه لرز افتاد توبدم ...
من تواین شهر ساکت و

خلوت مرموز تنهایی اینجا وایسام ... شونه ای بالا انداختم ... باید عادت کنم ... باید به تاریکی
... به استرس ...

به موجودات عجیب و غریب ... به همه چیز باید عادت کنم ...

عجیب توفکر فرو رفته بودم ... زیر لب باخودم آهنگ مهرباب و می خوندم ... از خود مهرباب
سوزناک تر

من _ مرگ یعنی توهرجایی باشی بری تنهایی یه گوشه بشینی ... مرگ یعنی داری رویاتو می
بافی ولی یهو

اونو باغریبه ببینی ... مرگ یعنی اشکای مادرم ... مرگ یعنی قرصای روبروم ... مرگ یعنی دلم
 میخواد فریاد بکشم ولی همراهی نمیکنه گلوم یه پوزخند زدم و گفتم :

من _ داری اسکل می شی میشا ها ... این ک ... شعرا چیه می خونی ؟ یکی ندونه فکر می کنه
 عاشقی

... یه دونه می زرم تو سرم و می گم :

من _ بابا اینجا ایران نیستا ... اینجا تو کارای تخلیه ای بکنی توخیابون بالبخند از کنارت رد می
 شن ولی اگه توایران باشی دورینه که از آسمون می باره ... دروغ می گم ... نه دروغ می گم ؟
 هی تـفـف تو این روزگار ...

عین خل مشنگا توخیابون باخودم حرف می زدم و راه می رفتم که حس کردم یه نفر پشت
 سرمه ... یا خدا

داشتم جیش می کردم توشلوارم ... یادم رفته بود خوناشامم ... الان منو نگیره بهم تجاوز کنه
 ؟ گـ... ه خورده

میزنم دکوراسیونش و با کف خیابون یکی می کنم ... همینجور زیر لب با خودم حرف می زدم
 و دلگرمی می دادم

به خودم ... که یهو برگشتم و یارو کپ کرد ...

من _ هوی کیستی ؟

خواست فرار کنه با سرعت نور جلوش وایسادم و لبخند مرموز زدم

من _ کی هستی ؟

اومد جلوتر ... عه ... عه اینکه آدامه ...

من _ به داش گلم آدام بعد

زدم توسرم و گفتم :

من _ بابا اینکه فارسی نمی فهمه ...

به قیافش که مثل خنگا بهم نگاه می کرد زل زدم و گفتم :

من _ چطوری پسر ؟ جدی

میگه :

آدام _ خوبم ... اینجا چیکار می کنی ؟ من

_ تو اینجا چیکار می کنی ؟ کلافه میگه :

آدام _ جواب منو بده من _ توهم

جواب منو بده ؟

یکم عین بز نگام می کنه بعد راه میفته ... پشت سرش حرکت می کنم و می گم :

من _ هوی آدام اون دوستت چرا دیروز عین خر رفت ؟

برگشت طرفم و گفت :

آدام _ تو چه منظوری داری از این کارا ؟ نکنه مارو ساده فرض کردی میش کوچولو ؟

باتعجب می گم :

من _ نه بخدا ...

دوباره راه میفته ... منم کنارش عین مشنگا راه می رفتم ... زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم

اونم زیر چشمی نگاهم می کنه

من _ هی دیدم داری نگام می کنی

آدام _ چرا دروغ می گی ؟ من _

من دروغ می گم یاتو ؟ آروم زد

روسرم و گفت :

آدام _ فکر کنم تودیوونه ای

خندیدم و گفتم :

من _ همه بهم میگن ... باورت می شه ؟ دوستام بهم میگن خل و چل ...

لبخند محوی می زنه و میگه :

آدام _ بهت نمیخوره مال اینورا باشی ...

من _ درسته من یه ایرانیم

سرم و بلند کرده بودم و باافتخار گفتم ! ...

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت :

من _ عجیبه ... ایرانیا معمولا غدو یه دندان ... مثل هیرا

من _ هوی توهین نکنا ... هیرا مثل شتر رفتار می کنه به من چه ؟

باتعجب نگام می کنه و میگه :

من _ تودیکه کی هستی ؟

بشکن می زخم و می گم :

من _ میشا هستم ... جیگر ... خانوم ... خوشگل و سرور شما می

شینه رو نیمکت روبروی جنگل ... منم می شینم کنارش آدام _

ازمن نمی ترسی ؟

من _ نه ... واسه چی باید ازت بترسم ... اتفاقا خیلیم بات حال می کنم برای

اولین بار خندید و گفت :

آدام _ خیلی عجیبی ...

من _ تعجب نداره ... اینو همه از بچگی بهم می گفتن

جمله آخرم و بالحن غمگینی بیان کردم ... متوجه شد و گفت :

آدام _ چطور ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ بیخی ... راستی توچندسالته ؟ بدون

اینکه بهم نگاه کنه گفت :

آدام _ همسن هیرام ... دیکه می دونی چقدر من _ یعنی

منم می تونم ۱۰۰ ساله آینده رو ببینم ؟

بعد می پاچم از خنده ... اسکلم دیکه ... آدام باتعجب بهم خیره می شه ... میزنم روپاهش و

می گم :

من _ فکر کن من .. اسال دیگه رو ببینم ... آخ چقدر حال کنم ... میرم زن پسر دوستم می شم !

حالا چه ربطی داشت ؟ نه خدایی چه ربطی داشت ؟ مثل بچه آدم می شینم و ساکت می شم
من _ یه چیزی می گم پررو نشنیا آدم
_ چی می خوای بگی ؟

من _ درسته گرگا خیلی ترسناکن ... ولی من از بچگی عاشق گرگ بودم ...
آدم _ چطور ؟

بالحن جدی و محکمی که ازم بعیده می گم :

من _ گرگ و دوستدارم ... چون سرشار از انتقامه ... سگ از ترس تنهایی و ناتوانی باوفا شد وگرنه سگ کجا و وفا کجا ؟ گرگ و دوست دارم برای اینکه حاضره از گشنگی بمیره ولی تن

به خفت و قلاده نده ... هــــ شیرها ادعا می کنن سلطان جنگلن و ببر قوی ترین حیوون دنیاست ... ولی من

خندم می گیره که به دستور یه آدم توسیرک بالا و پایین می پره ... ولی گرگ رام نمیشه ...
همه می دونن بازی باگرگ حکمش مرگه ! ...

چند لحظه سکوت حکم فرما می شه ... صدای آهش و می شنوم ... وبعد صدای آرومش که میگه :

آدام _ تو عجیب ترین خوناشام تویه جهان هستی ... می دونی الان اگه جای تو ریکی بود خون یکیمون می ریخت ...

من _ دشمنیتون سرچیه ؟

چیزی نمی گه و خیره می شه توچشام ... از این مرد یا بهتر بگم از این دشمن که به نظر من می تونه بهترین

دوست باشه بدم نمیاد ... لبخند می زنم و می گم :

من _ تو الان منو دشمن خودت می دونی ؟

چیزی نمیگه و همین طور باز خیره نگاهم می کنه ... کلافه نمی شم ... عصبی نمی شم ...

من _ ولی بدون من نه تنها تورو بلکه تمام گرگینه ها رو دشمن خودم نمی دونم ...

مطمئن باش هیراهم همین نظر رو داره

آدام _ از کجا می دونی ؟ من و هیرا سالهاست باهم دشمنیم دستام

و به هم قلاب می کنم و می گم :

من _ مطمئن باش اگه یه روزی همین هیرا بلایی سرش بیاد تو ناراحت می شی چیزی

نمی گه ... حرفام خدایی منطقی بود ... بلند می شم و می گم :

من _ من باید برم ... خوشحال شدم از دیدنت ...

اونم بلند می شه باظاهر جدی میگه :

آدام _ امیدوارم بازم ببینمت میش کوچولو

دستی تکون میدم برایش و به سرعت از جلوش غیب می شم ... جلوی در خونه وایمیستم

... قلبم تند تند میزنه. ..

از شما که پنهون نیست ... از این هیرا می ترسم ... لامصب جذبه داره ...

وارد خونه می شم ... کسی توپذیرایی نبود ... آروم آروم رفتم بالا ... خواستم برم تواتاقم که

باعربده یه نفر تمام بدنم میلرزه ...

هیرا _ ک_____دوم گوری بودی ؟

همونطوری وایمیستم ... چیزی نمی تونستم بگم ... برای همین خودم و زدم به بی حالی و

باکلکی که صددرصد

می گرفت باصدای گرفته ای گفتم :

من _ حالم خوب نیست ... ولم کن !

در اتاق و باز می کنم و وارد می شم ... ت_____ق می بندمش ...

سه چهاربار هم قفلش می کنم ... یه بشکن

میزنم و قر قاسم آبادی میام و میفتم روتختم ... لامصب خیلی ازش می ترسم ... منی که

توعمرم از هیچ پسری

نمی ترسم از این ببو گلابی می ترسم ...

اه هزارسالشه ها ... یعنی حضرت نوح و دیده ... کاش یدونه میزد پس کله پسر نوح تا سرعقل

بیاد ... پشمک بت پرست ! ...

فکر کنم امام خمینی رو هم دیده ... کاش بهش می گفت دمت گرم داش ... خیلی گلی اه جای

من خالی بودا ای_____ش !

بعد از کلی فکرای چرت و پرت کپه مرگمو می زارم ...
 مه اطرافم و پوشنده بود ... نمی تونستم راه برم ... موهام کشیده می شه ... جیغ میزنم... صدای
 خنده ی وحشتناکی توسرم اگو میشه ... به صورتش خیره می شم ... صورت زیبایی که هیچ
 عیب و نقصی نداره ... چشای طوسی براق
 و موهای بلند سفید ... ابروهایم سفید بود ... معلوم بود رنگ کرده ... ولی ترسناک بود ...
 باخنده کریهی دندونای
 میشش و به اجرا می زاره و باصدایی که توسرم می پیچه میگه :

_ منتظر تم میشا

جیغ_____ غ ... وای تورو سگ پدرت بااین قیافت ... مادر ... لاله ال الله _ اتفاقی
 افتاده ؟

جیغ_____ غ ... این اینجا چیکار می کنه ؟

من _ تواینجا چه غلطی می کنی ؟ باخم
 میگه :

هیرا _ انگار داشتی کابوس می دیدی ... نتونستم وارد خوابت شم من _
 مگه فضولی ... به توجه ... گمشو از اتاقم بیرون ...

بلند میشه و با یه سرعت حرفه ای روم پهن میشه ... یا حضرت فیل ... کجایی دستم به شورتت
 !

باصدای ترسناکی و درحالی که دندونای میشش پیدا می شه وچشاش ترسناک میگه :

هیرا _ می دونی من می توئم تورو همین جا ریز ریزت کنم
 درحالی که داشتم خفه می شدم ... دستم و آوردم بالا و گذاشتم روگلوش که هیچ تغییری
 نکرد ... به هر حال من

زور خودم و زدم ... قیافم مثل خودش می شه و می گم :

من _ تو هیچی نیستی ... بفهم

هیرا _ خوناشام کوچولو ... توخیلی گستاخی من

_ از روی من بلند شو مرتیکه عوضی

پوزخندی می زنه و یکم بهم خیره می شه و بعد به حالت عادی بلند می شه و باتذکری که
 واقعا لرزه به تنم انداخت گفت :

هیرا _ قول نمیدم دفعه بعد تیکه تیکت نکنم ... یادت نره ... من یه اصیلم ...

بعد از اتاقم میره بیرون ... دستم و می کشم به گلوم ... الدنگ ... حیف خوشگلی و دلم نمیاد
 صورتت به ان تبدیل شه !

من _ ای بابا حولم نکنید ...

زیر لب گفتم :

من _ قهوه ای تواین آموزشاتون الیزا _ هی

میشا شنیدم ... زود باش ...

تخته سنگ و برداشتم و پرت کردم تودیوار و زارت ————— ترکید ... دست زدم برای
خودم. عصبی بودم زدم

دهن مهن دیوار و صاف کردم ... چاکریم به مولا ...!
ایزا _ خوبه ... قدرتت ستودنیه دختر من _
خف

ایزا _ چی ... فارسی حرف نزن من _
هیچی جیگر ... گلم حق باتوئه من به گور
بابای سیما انتره خندیدم ... شاید اکه دارم
تمرین می کنم برای اینه که میخوام اونو
عزادار کنم

دوباره عصبی می شم ... ایندغه هرچی دستم می رسه برمی دارم و محکم به درو دیوار و نقطه
هایی که نشونه گذاری شده می کوبم ...

به ایزا و رومان که باتعجب و حیرت به من نگاه می کردن خیره شدم ! کف کردن بچه هام
دستم و انداختم دور گردن رومان و ایزا و گفتم :

من _ پایه یه تفریح مستی هستین ؟
رومان _ تاچی باشه ؟ من _ کی پارتی
سراغ داره ؟ ایزا _ اهلشی جوجه ؟
یه ژست من چوسم گرفتم و گفتم :

من _ پس چی فکر کردی ... من ته این خا ... عه ببخشید این کارام!
 خلاصه بعد کلی ور ور و تر تر از طرف بچه ها بارومان و ریگی رفتیم یه پارتنی مشتت ... بقیه
 چس کنشون زدن به برق و نیومدن ... یه قیافه پسر کشم زدم که نگوو ... خیر سرم مثلا
 خوناشامم ...

تاوارد پارتنی می شیم تشنم میشه ... این همه آدمه گناهکار ... باید یه نفر و تور کنم ...
 رومان سریع غیب میشه من _ وا
 رومان کجا رفت ؟ ریگی خندید
 و گفت :

ریگی _ رفت خودشو بسازه ... منم برم ... اینجا تامی تونی بخور ... از اینا هرچی بخوری کمه
 بعد عقب عقبی رفت و غیب شد ... چشمم به یه پسر توپ افتاد ...

—————ونز قیافه ... هیکل سیکس پکی که

من براش میرم به اون دنیا ... قیافه خشن و ناز ... بخورمت من جوگو ! مال خودمی امشب ...
 باطرفندی که جیم یادم داد فهمیدم می تونم ذهن انسانارو کنترل کنم ... خیلی مشتتیه
 ...

رفتم سمتش ... نگاهش رومن افتاد ... لبخند زد ... جون هنوز چیزی نشده خوشش اومد ...
 لبخند پسر کشی

می زنم و دور تر ازش می شینم ... همه دخترا نگاهش باحسرت رواون بود ... بلند شد ... دکمه
 پیرهنش مثل این جوکر

توفیلم جوخه انتحاری تاشکمش باز بود ... نشست کنارم و دستش و گذاشت رومبل پشت سرم
...

درگوشم گفت :

پسر _ اوه بانوی زیبا ... افتحار همراهی به من و میدی ؟

الان اگه انسان بودم رگم باد می کرد و بلند می شدم چهارپنج تا هیلیکوپتری مشتی جون
داداش تو صورتش

می زدم ... ولی فعلا بازی تودست منه ... لبخند می زدم و نزدیک صورتش می شم ... به لحظه
حالم از خودم بهم می خوره

شدم عین دخترای ... لاله ال الله ... بلند می شم که اونم بلند می شه و دنبالم میاد ... به طرف
پله ها میرم ... کثافت آشغال

از همون پله ها شروع می دنبال کردنم ... یک دهنی من از توسرویس کنم ... مرتیکه آشغال!
صبر ... صبر ... به اتاق خالی پیدا می کنه و درش و باز می کنه ... درو می بنده ... پیرهنشو که
دوتا دکمش بسته

بود و درمیاره و به طرفم میاد ... یکم دلچک بازی انجام میده ... سرم وبلند می کنم ...

خمار نگام می کنه ... کم کم قیافم تغییر می کنه و رنگش می پره ... تابه خودش میاد خورش
وارد دهنم می شه ...

ولش می کنم روزمین.آخی

روتخت ولو می شم ... تایه نیم ساعته دیکه بهوش میاد ... بلند می شم و از اتاق میرم بیرون و قفلش می کنم ... کلید و می زارم توجیبم و بالبخند به دخترای آشغال هرزه زل میزنم ... خوب اینجا خلوته

بزار یکم حالشون و بگیرم ... به سمتشون میرم که یه نفرشون جدا می شه ومیره ... زکی من - سلام دخترا

بهم محل نمیدن ... خوب اینطوریه ؟ زود بهشون حمله می کنم و سرویشتون می کنم ... سرم و می گیرم بالا ویه

نفس عمیق می کشم ... زندگی یعنی این ! خون دور لبم و پاک می کنم و می کشمشون تواتاقی که پسره هم بود

بعد یه ربع هم زمان باهم بهوش میان ... باتعجب و ترس می پرن و دخترا جیغ می زنن

...

لبخند مرموزی می زنم و میگم :

من - چطورید ؟

پسره ریده بود به خودش ... به سمتشون میرم ... رنگشون بادیوار یکی بود

توچشای پسره نگاه می کنم و می گم :

من - همین حالا فراموش می کنی منو و تو بااین دخترا بودی پسره

_ بله

به دخترا هم همین حرف و میزنم و باخیال آسوده از اتاق میزنم بیرون ... کارم به کجاکشیده
... هه

بارومان و ریگی می زنیم بیرون ...

من _ خوب بود ... خوشمان اومد

اون دوتا هیچی نگفتن ... غرق در فکر بودن ... منم لال شدم ...

کنار هم قدم زدیم ... مثل اون شب ...

من _ فکر نمی کردم دوباره بینمت ...

آدام _ منم همینطور

حس کردم داره دروغ می گه ... فهمیدم از سرشب دنبال من بوده ... دیگه هرکیو خر کنه منو
نمی تونه

من _ می خوام رابطمون و خوب کنم آدام

_ منظورت چیه ؟

من _ بهتر نیست بعد از سالها رابطه گرگ و میش ها باهم خوب بشه ؟ اخم
غلیظی کرد و گفت :

آدام _ نه اصلا امکان نداره

من _ اگه امکان نداره پس تو اینجا چیکار می کنی ؟ موند

چی بگه ... یه لبخند مرموز می زنم و ادام میدم :

من _ کافیه افرادت و فرداشب بیاری جنگل ... کنار همون درختی که نزدیک بود دعوامون بشه ...

خواست حرفی بزنه که دستم و بردم بالا و گفت :

من _ خواهش می کنم ... منم بچه های خودمون و راضی می کنم

دهنش قفل شده بود ... لبخندی زدم و رفتم نزدیکش که محوم شده بود من _

بهم قول میدی ؟ آدام _ بینم چی می شه

نگاشو ازم می گیره و بهم تنه می زنه و میره ... لبخندم دندون نما میشه ... از پشت آویزونش

می شم و می گم :

من _ خیلی بامرامی ... ایول ...

درحالی که روکولش بودم جیغ زدم و گفتم :

من _ یه ————— و

از تعجب داشت چشماش درمیومد ... اومدم پایین و بالحن باحالی گفتم :

من _ فردا شب منتظرم داش ... فلا ...

ازکنارش گذشتم و غیب شدم ... ولی پشت یه درخت قایم شدم ... هنوز همونجا خشک

وایساده بود ... کم کم دستاش تکون می خورن و محکم میرن لای موهاش ... ویه لبخند جذاب

و میشا کش میزنه و راه میره ! ...

هیرا _ توچه غلطی کردی ؟ می دونی گرگا چقدر خطرناکن ؟ نگامو
ازش گرفتم و گفتم :

من _ آره می دونم ... می دونم که یه گاز گرگا می تونه جون خوناشام ها رو بگیره ... ولی من
فکر نمی کنم اونا بی رحم باشن !

هیرا _ خیلی بی فکری ... نوبری اصلا

دستشو می کنه لای موهاش و پشتش و می کنه بهم ... ناموسا جدا از اخلاق گهش خیلی
خوشگله ... خیلی خیلی

چشاش رنگ آسمونه ... ابروهای هشتی که اصلا دست نخورده و فک مردونه ... ته ریش خیلی
کمی هم داره که

جذابش کرده ... موهای مشکی و لختش هم داده بالا ... هیکل هم که نگو ... ماشالله یه ایرانی
به تمام معنایه !

دلم قیلی ویلی می رفت وقتی می دیدمش ... هیچ کدوم از بچه ها مثل من جراتداشتن باهاش
تند حرف بززن ...

حس می کنم چون ایرانیه می تونم باهاش راحت باشم ... ماشالله خودتون پسرای ایرانی رو
می شناسید دیگه ... عه

بیخشید از اتاق فرمان اشاره می کنن به پسرانمون بر خورده ... شرمنده داشیا(من _
هوی هیرا چیشد ؟

بدونه اینکه برگرده بالحن عصبی گفت :

هیرا _ اولاً درست صحبت کن ... دومن باشه

جیغ زدم و خواستم پیرم بغلش که خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

من _ عاشقتم به مولا ... فدایی داری

بعد باخوشحالی از اتاق زدم بیرون ... امشب یه تیپ بزنم ... گرگ و خوناشام کش !

جلوی آینه وایمیستم ... چقدر اینروزها دلم هوای ایرانو کرده ... چراخودتو زدی به نفهمی

میشا ؟ تو الان انسان

نیستی ... یه خوناشامی ... خوناشام بچه بازی نیست ... همه چیو به شوخی و خنده می گیری ...

یکم به خودت بیا

کنار خنده و شوخی و مسخره بازی جذبه خودت و داشته باش ! ...

ولی جدا از این حرفا قیافم خیلی به خوناشاما می خوره ... خوراک فیلم ترسناکم یه پیرهن

جذب مشکی آستین بلند می پوشم و یه شلوار مشکی هم رنگش ... موهام و پخش و پلا کردم

... باید

کوتاهشون کنم ... تاسر باسنم می رسه ...

یه خط چشم معروفم و کشیدم ... با ریمل و رژ جیگری مایل به مشکی ... اه کپ خوناشاما شدم

... بزار

یه ژینگور بگیرم ... قیافم تغییر کرد ... یا خدا ... چه قدر ناناسم من ! ...

دیگه بسه ... به ساعت نگاه کردم. یعنی بچه ها راضی شدن ؟ فک نکنم ... ترسوها یخاک برسر

... آخه اون آدام

جیگر ترس داره ؟ تازه تصمیم دارم تورش کنم ... از اتاق زدم بیرون. آخ گیتارم و یادم رفت ...

برگشتم و گیتارم و هم برداشتم ... انگار دارم میرم تفریح ... ولی خوبه برای اینکه جو بینمون خوب شه عالیه

به سمت پایین رفتم دیدم رنگ به روشون نیست ... البته به جز ریکی و هیرا ...

من _ بریم ؟ سیدنی

جیغ زد :

سیدنی _ تو از جونت سیر شدی به ما ربطی نداره من _ اولن که

صداتو بنداز ... دومن خاک توسرت ... ترسو اگه فش ناموسی می

دادم انقدر ناراحت نمی شد جون شما

اول هیرا راه افتاد و من و ریکی چپ و راستش .. بقیه هم به اجبار پشت سرمون ...

به مقصد رسیدیم ... نیومده بودن ... آدام خواهش می کنم ... بیا دیگه ... دیوونه !

جیم _ آوردیمون که ضایمون کنی ؟ چیزی

نگفتم ... من مطمئنم آدام میاد ...

هیرا _ خیلی خوب برمی گردیم ...

با نگرانی به دور و اطرافم نگاه می کردم ... ناامیدشدم ... راه افتادم پشت سرشون که صدای

خش خش بلند

شد ... هممون وایسادیم ... دروغ چرا ... از آدام نمی ترسیدم ... شاید اونای دیگشون خر بشن ...

برگشتم آدام و دیدم خیلی پرغرور و پر جذبه بایه ایل که اندازه ما بودن دارن میان سمتمون
لبخندم گشاد شد و گفتم :

من _ دیدی گفتم میان

گیتار و گذاشتم روزمین و به سمت آدام پرواز کردم ... یاراش تعجب کرده بودن ...

فکر کردن دارم حمله می کنم

به آدام که جلوم گارد گرفتن و خواستن ضربه فنیم کنن که دست آدام مانع شد ...

من _ بابا دعوا نداریم که ...

اونا جداشدن و آدام دستمو گرفت ... بلند شدم و گفتم :

من _ خیلی مردی ... ایول ...

لبخند محوی زد و گفت :

آدام _ فقط بخاطر تو اومدم

متقابلا لبخندی بهش زدم و به دوستاش که باتعجب به ما نگاه می کردن خیره شدم ...

انگار هرچی خوشگل و

جیگره جمع کردن برای گرگ و میش شدن ... والا !

دیدم جو خیلی سنگینه ... جیغ زدم که ریدن به خودشون من _

عه منظورم این بود که بشینیم دیگه ...

همه پهن شدن ... خوب خداروشکر منتظر اشاره من بودن ... چرا انقدر دور ؟ ؟ من _
 بابا صمیمی تر یکم ... مثلاً مراسم آشتی کنونه ها

یهو ریگی پاچید از خنده.هیراهم یه لبخند محو زد ... حالا یکی بیاد ریگی رو جمع کنه من
 _ پیس پیس خفه ریگی صاف و صوف نشست ...

منم وسطشون پهن شدم ... آخی ... شده بودم گل سرسید ... حس مناسبی بود من _
 خوب آدی افرادتو معرفی نمی کنی ؟

آدام از اینکه آدی صداس زدم تعجب زده نگام کرد و یه نیم نگاه به هیرا انداخت ...
 به بغل دستیش که همون یارو اونروزیه بود اومده بود خونمون اشاره کرد و گفت :

آدام _ جوردن یکی از یارای خوبم
 به اون یکی بغل دستش اشاره کرد و گفت :

آدام _ مایکل ...
 و بعد دوباره ادامه داد و اشاره کرد :

آدام _ جولیا ... نیکول ... زک ... سارا ...
 یهو جیغ زدم :

من _ چه جالب همه
 گر خریدن باز

من _ ماهم سارا داریم ... اه کف کردم چند
 نفری خندیدن ... خوبه حالا ...

دوباره ادامه داد :

آدام _ و میسن ! ...

اوه میسن ... چه خوشگل و جذاب بود ...

بلند شدم و گفتم :

من _ خوشبختم بچه ها ... منم میشا هستم ... توایران بهم می گفتن میشا پلنگ ...

خندیدم و گفتم :

من _ خبر ندارن شدم میشا میشه !

ریکی دوباره ترکید ... بابا اینم دم به دقیقه ... هیرا هم دستش و کشید رولبش ... آدام هم قرمز

شده بود من _ راحت باشین ...

هیرا خندید ... همینطور آدام ... (یعنی داستان نوشتم براتونا ... کف کنید)

نشستم و بهشون خیره شدم ... به دقیقه سمت راستم و نگاه می کردم ... به دقیقه سمتچپم و !

من _ کی میاد بریم چوب جمع کنیم برای آتیش ؟

هیشکی حرف نزد ... هیرا اخم کرد ... تازه فهمیدم چه زری زدم ... مثل این بود که می گفتم :

من _ کی میاد بریم چاقو جمع کنیم ؟

ولی خیلی جدی به همشون نگاه کردم که جوردن بلند شد و گفت :

جوردن _ من

از اون طرف آریزونا بلند شد و گفت :

آریزونا _ نه ...

من _ بشین آریزونا خواهش می کنم ... ما باید به هم اطمینان داشته باشیم ...

آریزونا که دید دارم جدی نگاهش می کنم نشست ... بلند شدم ... به بسم الله تودلم گفتم ...

بدنم می لرزید ولی خیلی ریلکس خودمو نشون دادم ...

من _ خیلی خوبه ... بریم جوردن ...

وباهم از کنار نگاه خیره و نگران گرگا و میشا گذشتیم ... یکم که راه رفتیم و چندتا چوب برداشتیم جوردن گفت :

جوردن _ چطوری آدام و راضی کردی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من _ آدام منطقیه ... دید حرفم به جورایی راسته قبول کرد

جوردن _ می دونی اگه گروه های دیگه ای از گرگ و میش اینجا بود مارو مسخره می کردن ؟

من _ چطور ؟

جوردن _ نمیدونم می دونی یانه ... ولی تمام خوناشاما و گرگا به خون هم تشنه هستن

لبخندی زدم و گفتم :

من _ شاید ما بتونیم استسنا قائل بشیم وایساد

و گفت :

جوردن _ جدی باش ... قصدت چیه ؟ کلافه

گفتم :

من _ قسم می خورم صلح ... می دونی من نگران فرداها هستم ... هم شما به مانیاز دارید هم ما به شماها !

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت ...

بعد از جمع آوری چوب برگشتیم سرجامون ... گفتم الان دست در گردن هم دیگه هستن ... ولی نه همون طوری نشسته بودن ... با کمک و ریگی و جوردن آتیش و روشن کردیم ... خیلی مسخره بود ...

فقط ما سه تا دورش نشسته بودیم

کم کم همه اومدن ... لبخند رضایت بخشی رولیم نشست ...

من _ می خوام یه داستان براتون تعریف کنم همه

فقط نگاهم کردن ...

من _ یه مردی بود به اسم حمید ویه دختری به اسم زیبا ... حمید فوق العاده جذاب بود ... همینطور زیبا ...

حمید و زیبا عاشق هم می شن ... بعد از کلی سختی از طرف پدر و مادرشون باهم ازدواج می کنن ... عاشقانه

زندگی می کردن ... بعد یه سال خدا یه هدیه بهشون میده ... ثمره عشقشون ... یه دختر... دختری ناز و زیبا که

هم شبیه پدرش بود هم مادرش ... اسم دخترک و گذاشتن میشا ... میشا ۵ ماهه می شه ... دراون موقع بود که مادر

میشا یعنی زیبا چندوقتی حال خوبی نداشته ... قلب درد و حالت تهوع ... حمید سعی می کنه که بفهمه زیبا چشه

ولی زیبا پنهنون می کرد ... یه سال می گذره و میشا کوچولو بزرگ تر میشه ... ولی دیگه زیبا خوشگل نبود ...

لاغر و رنگ پریده ... ولی مهربون بود ... معشوقه همسرش بود ... حمید میفهمه ... اصرار به درمان زیبا می کنه

زیبا بیماری وخیم قلبی داشت ... باید قلبش وپیوند میزد ... ولی هیچ قلبی پیدا نمی شد ... حمید پابه پای زیبا

می سوخت ... و میشا کوچولو گریه از حال مادرش ... حمید به هردری میزنه تا همسرش و درمان کنه ولی

یه شب خیلی دیرمی شه ... یه شبی که نه زیبا تواین دنیا بود و نه حمید تواون بیمارستان لعنتی !

حمید بعد از شنیدن مرگ زیبا می شکنه ... میشا کوچولو رو تو آغوش میگیره و همراهش برای معشوقش

گریه میکنه ... میشا کوچولوی دوساله بی مادرشده بود ... حمید ولی جذابیتشو از دست نداده بود ... دوسال گذشت

باتمام سختی ها ... باتمام بی قراری های میشا از بی مادری ... از کمبود محبت پدری ... !

به شب حمید بایه دختر جوان و یه دختر بچه دوساله وارد خونه میشن ... حمید دستدختر و می گیره و به میشا میگه :

حمید _ سیما ... مادر جدیدت !

ولی تونگاه سیما چیزی بود که میشا ترسید ... همینطور از اون دختر بچه که اسمش تینا بود ... سیما باخودش گفته بود کی از حمید بهتر ... جذاب و زیبا و پولدار ... باحمید ازدواج کرد و تینا شد دختر

حمید و همینطور خواهر ناتنی میشا ... حمید وقتی از خونه بیرون می رفت میشا می ترسید ... چون هرروز

زیر باد کتک سیما و تینا بوده ... گریه می کرد ... دلش شکسته بود ... ولی به پدرش هیچی نمی گفت ... می ترسید دوباره

سیما و تینا اذیتش کنن ... سیمای شیطان صفت حمید رو هم پر می کرد تا میشا رو اذیت کنه ... ولی میشا صبوری

کرد بزرگ و بزرگ تر شد ... تا شد یه خانوم ... ولی باین همه بدی عاشق پدرش بود ... و در حد مرگ متنفر از

سیما و تینا ... ولی دیگه از پششون برمیومد ... میشا به دانشگاه رفت و بادو پسر جذاب به اسم امیر و شایان

آشنا شد ... پسرای مرد ... مثل برادر پشتش و یه خواهر به اسم رها ... این چهار نفر خانواده شده بودن ...

میشا ولی اعتمادشو نسبت به پدرش از دست داده بود ... اعتماد ... همین اعتماد بود که زندگی او را رو خراب کرد

همشون ساکت و غمگین به من خیره شده بودن ... اشک چشمم و پاک کردم و لبخندزدم
 من _ میشا الان کنار کسایی نشسته که عاشقانه دوستشون داره ... چه گرگ باشن چه خوناشام
 نگاه خیره هیرا و آدام خیلی سنگین بود ... سنگین تر از چیزی که بشه حدسشو زد گیتارم و برداشتم و کوکش کردم ... همشون ساکت بودن ... یه سکوت لذت بخش ...

انگار داشتن به خودشون
 میومدن

شروع کردم به زدن آهنگ مورد علاقم ... صدام خوب بود ... سوز داشت آهنگ
 حمید عسگری به نام)ستاره)

یه روز تو زندگیم بودی، همینجا روبروم بودی، اما آرزوم نبودی فکر
 میکردم از آسمون، باید بیاد یه روزی اون، تا آرزوم بشه تموم یه اشتباهی
 کردم و دل تو رو شکستم و نمی بخشم خودمو حالا پیشمون شدم و
 میخوام تو باشی پیشم حق داری که نبخشیم شرمندتم که ستاره داشتم و
 دنبال اون میگشتم و ...

شاکمی از این بودم که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتمم و تکیه میداد به پشتم و احساسشو میکشتم و ... احساستو میکشتم
 شرمندتم که ستاره داشتم و دنبال اون میگشتم و ...

شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تومشتم وتکیه میداد به پشتم واحساسشو میکشتم و ... احساستو میکشتم اشکام

یه جوری می ریخت که انگار غذای بابام بود ... ای خاک توسریشورم ...

همه نگاهشون به آتیش بود ... کف کنید چجوری توفکر بردمشون ...

خنده ای کردم و گفتم :

من _ ای بابا چجوری فضا روغمگین کردم ...

صدای آروم هیرا بلند شد :

هیرا _ حق با میشائه ... بی اعتمادی یه میش و یه گرگ باعث کینه همه ما شده و آدام

پشت سرش گفت :

آدام _ باید این اعتماد به دست بیاد ...

منم مثل خرجفتک میندازم توبحششون و می پرم وسط دستم و دراز می کنم و میگم :

من _ تا آخرش باهمیم حتی اگه گروه های دیگه مخالف باشن ... در هیچ حالتی هم و ترک

نمی کنیم ... هرکی پاپس دستشو بزاره !

به همه نگاه می کنم ... هیرا و آدام زل زدن توچشام ... اولین کسی که دستشو میذاره رو دستم

جوردن بود بالبخند میگه :

جوردن _ منتظر چی هستین ؟

بعدش ریکی و بعد آریزونا و بعد نیکول و همه دستا روی دستای من قرار می گیره ...



آدام و هیرا حالا لبخند رولبشون بود(آه گاد ... جای هندیا خالیه □ (من –
قول میدیم تا آخرش باهمیم ... تا آخره آخرش همه باهم _ قول میدیم

لبخند رولب هممون میاد ... واین بود روزی که گرگ ومیش باهم صلح می کنن !

جی_____غ ... از خواب می پر م ... شر شر عرق از سرو صورت م می چکه ...

دستم و میزارم رو گلوم

چته لعنتی ؟ چرا انقدر سنگینی می کنی ؟ اون دختر کسی نیست که ... چرا انقدر ارزش می
ترسی ؟

رو بروی پنجره اتاقم وایمیستم ... نور مهتاب تو اتاقم میتابه ... باد خنکی میوزه که موهامو به
بازی میگیره

اشکام شروع میکنن به بیرون اومدن ... گوشیمو برمیدارم و هندزفریام و میزارم تو گوشم ...
با صدای میلادراستاد

گریم اوج میگیره ... بخون میلاد که دلم پره !

صدای میلاد قطع میشه ... وهمزمان در اتاقم کوبیده میشه ... برم میگردم و به هیرا که باوضع
آشفته ای وایساده

بود و من و نگاه میکرد خیره شدم ...

من _ چیزی شده ؟

اومد نزدیکم و با صدای گرفته ای که ترسناک بود گفت :

هیرا _ چرا گریه می کنی ؟

دستمو کشیدم تو صورتم و اشکام و پاک کردم و گفتم :

من _ هیچی ... دلم برای دوستانم تنگ شده

یجوری نگام کرد که یعنی خر خودتی ! ...

من _ میشه تنهام بزاری ؟

نشست روتختم و بهم زل زد ... قیافش جدی بود ... ولی بالحن مهربونی گفت :

هیرا _ تو خودت همرو دور هم جمع می کنی اونوقت خودت می خوای تنها باشی ؟ آب

دهنم و قورت میدم و پشتم و می کنم بهش ...

من _ دلت برای خانوادت تنگ نشده ؟

باصدای گرفته ای گفت :

هیرا _ خیلی ... هه عجیبه قرن هاست ندیدمشون ...

من _ من بااینکه بابام خیلی اذیتم کرده ولی بازم دلم براش خیلی تنگ شده صدایی ازش

نشیدم ... باننشستن دستی روی شونم برگشتم ... جذبش منو کشته هیرا _ همه چی

درست میشه ... به مرور زمان ... فقط تنها کاری که می تونی بکنی اینه ... صبر کن !

وبعد نگاهشو ازم میگیره و از اتاق میره بیرون ... میرم سمت تختم ... روی تخت دراز می کشم

و بی درنگ به خواب میرم.

یواش دربخچالو باز می کنم شیرینی ها رو می کشم بیرون ... وای شیرینی ... یعنی من قاتل

شیرینی ام

همینجوری باولع می خوردم و حال می کردم که یهو رومان پرید تو آشپزخونه و گفت :
 رومان _ پ_____خ !

من _ آی دهننتو ... قلبم اومد توخشتکم
 خندید و گفت :

رومان _ خوب مچتو گرفتم بااخم
 گفتم :

من _ تلافی می کنم نشست پشت
 میز و گفت :

رومان _ وای خدای من.. دیشب چه شبی بود ... راستی صدات فوق العادست ... بااینکه فارسی

نمی فهمیدم ولی خیلی سوزناک بود
 لبخندی میزنم و میگم :

من _ من همیشه فوق العادم صدای
 ریکی به گوشم میرسه

ریکی _ دوباره اعتماد به نفست زد بالا خانوم ؟

من _ بیا بشین زرت و پرت نکن

اونم می شینه و کم کم بقیه میان ... خوب خداروشکر دخل همه شیرینی ها رو آوردم ...

ایول به خودم

هیرا باصورتی که اخم درش موج میزنه می شینه پشت میز من _
علیک سلام باهمون اخم میگه :

هیرا _ سلام درگوش ریگی
میگم :

من _ چشمه ؟ اخلاقتش چیز مرغی شده شونه
ای بالا میندازه و میگه :

ریگی _ نمی دونم

همه متوجه تغییر اخلاق هیرا شده بودن ... منم شونه ای بالا میندازم و گوشیمو روشن می کنم
... وای چندوقته

نرفتم اینستا ... جون من بزار یه عکس مشتت بگیرم ... دستمو میندازم دور گردن ریگی که
قهوه می پره توگوش و به سرفه میفته ...

من _ مُردی ؟

حالش بهتر می شه و میگه :

ریگی _ چته بابا ؟

من _ بیا یه عکس گوگولی بگیریم بزارم تو صفح
لبخند می زنه و میگه :

ریگی _ دیوونه ای

من _ چرا به خودش نمیگی ؟ به پشت سرم
اشاره می کنه و میگه :

جوردن _ خودش فهمید ... خب من میرم ... بای من _
خدانگهدار

درو می بندم و به پشت سرم نگاه می کنم ... هیـــــــــــــــن هیرا من _ عادت
داری یهویی ظاهر شی ؟

لبخند ملیح میزنه ! واتـــــــــــــــــــــــــــــــــــــه ؟ لبخند ؟ جون من ؟ دروغ میگی هیرا _ به
نظرت چه اتفاقی افتاده ؟

یعنی قهوه ای شدم ... چشم همه جارو قهوه ای می دید.
من _ نمودونم ! منم باهات پیام ؟ اخمی
می کنه و میگه :

هیرا _ نه ...

بعد برمیگرده و راه خونه رو در پیش می گیره ... میرم جلوش و میگم :
من _ خواهش می کنم
بدون اینکه بهم نگاهی بکنه میگه :

هیرا _ بینم تو امروز آموزشات و انجام دادی ؟
عصبی پام و می کوبم زمین و میگم :

من _ خواهش دیگه ... رئیس بزرگوار !

باز بی اهمیت میره داخل خونه ... چند لحظه عصبی وایمیستم ... نفسمو می فرستم بیرون و
جیغ میزنم

من _ _____ ر!

از تو خونه داد زد :

هیرا _ شنیدم چی گفتی رنگم پرید

... وای خدای من ...

می شنیم روصندلی توحیاط و با پوست لبم ور میرم ... چیکار کنم ؟ من باید امشب حتما برم
اونجا وگرنه از فضولی دق می کنم

من _ ه_____ی هیرا مطمئنی من نباید پیام ؟ اخی کرد
وگفت :

هیرا _ اگه لازم باشه کسیو ببرم اون ریکیه من _

خواهش ... خواهش ... خواهش کلافه گفت :

هیرا _ تمومش کن.

نه اینجوری نمی شه ... رفتم جلوش وایسادم ... الان وقتشه که گربه شرک و اجرا کنم من _
بزار پیام دیگه

یکم باخم نگاهم کرد و بعد باصدای آرومی گفت :

هیرا _ خیلی خوب

یه جیغ تودلم کشیدم و پریدم دم در و کفشمو پوشیدم ... باتعجب نگاهم کرد ...

تق تق(صدای درخونشون بود)

بادیدن قیافه نیکول که درو باز کرد لبخندی زد و گفتم :

من _ آدام هست ؟ رفت

کنار و گفت :

نیکول _ بیاید داخل

اول من رفتم تو ... بلاخره خانوما محترم من !

وای این خونس ؟ یاموزه ؟ بادهن باز همه جارو نگاه می کردم ... بادیدن جوردن که بالبخند به

ما نگاه می کرد لبخند دندون نما زد و گفتم :

من _ سلام

اومد طرفمون و بعد مکث کوتاهی با هیرا دست داد ... واین نشونه خیلی خوبی بود باشنیدن

صدای آدام گردنم ۱۸۰ درجه چرخید ... اوه جذبه ... اوه مانکن ... اوه سیکس

پک !!!!!!!!!!!!!

فک کنم هیرا و آدام زر می زنن قدیمین ... والا !

اومد سمتمون و گفت :

آدام _ خوش اومدین ...

روکرد طرف هیرا و گفت :

آدام _ فکر نمی کردم باخودت بیاریش باهم
دست ندادن ... تف توزاتتون ! ...

پریدم وسط و گفتم :

من _ خوب منو می شناسی دیگه ... نمی خواست منو بیاره ... خودم وچیز کردم تامنو آورد!
لبخند محوی روصورت آدام نشست و گفت :

آدام _ خوشحالم می بینمت

دستشو سمتم دراز کرد و محکم دستمو فشرد ... نگام به اخمای هیرا افتاد ... اوه اوه اوضاع
خسته !

بدون تعارف پهن شدم رو مبل و روبه زک بود مک بود نمیدونم چی چی گفتم :

من _ لطفا قهوه تلخ !

باتعجب ابروهاش و انداخت بالا ... جوردن خندید و سرشو تگون داد

به هیرا و آدام نگاه کردم که همینجوری وایساده بودن و دور و اطرفا ودید میزدن من _

چرا وایساید ؟ بشیینید دیگه

باهمین یه جلم پهن شدن ... خوب الحمدالله ... گشاد تر از خودمم هست !

آدام نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به هیرا نگاه کرد و گفت :

آدام _ می دونم تالان خودت فهمیدی واسه چی اومدی اینجا و موضوع چیه ؟

من _ نه من نفهمیدم

جوردن دوباره زد زیر خنده ... یاد ریگی افتادم ... اوخی ... نیومده جاش و گرفتم هیرا
بی توجه به حرف من گفت :

هیرا _ آره می دونم ... ولی چیکار می تونیم بکنیم ؟ آدام
پاش و انداخت روهم و گفت :

آدام _ می دونی که گروه ها فهمیدن ... وعصبانیتشو بیشتر کردن ... مخصوصا اینکه فهمیده
دختر جدیدی ازکشورت عضو گروهت شده و اون باعث صلح شده

گیج به مکالمشون گوش می دادم ... راجب کی حرف می زدن ؟ وای دارم می میرم از فضولی
من _ میشه بگین دارید درمورد چی حرف می زنید ؟ آدام _

نه

من _ مرض ... بلند می شم می زنم لهت می کنما

متعجب بهم خیره میشه ... تازه فهمیدم چه گه شیرینی خوردم ... لبخند پت و پهنی میزنم که
قیافش قرمز می شه

از خنده ... خودمو جمع و جور می کنم و مثل یه خوناشام خوب می شینم من _

بلاخره منم باید بفهمم چه اتفاقی افتاده هیرا _ گروه های دیگه فهمیدن من _

چیو فهمیدن آدام _ صلحمونو لبخندی می زنم و میگم :

من _ خوب خوبه که ...

همشون یه نگاه جدی بهم میندازن ...

من _ چیزه بدیه ؟ خیلی بده ؟

جوردن _ ازاون چیزی که فکر می کنی بدتره ... ممکنه یه جنگ راه بیفته !

من _ یعنی جنگ جهانی سوم ؟ زک _ نه ...

جنگ بین خوناشاما و گرگا باترس میگم :

من _ نکنه مادوباره باهم دشمن می شیم ؟

همشون ساکت می شن ... عصبی بلند می شم و میگم :

من _ هرکی هر زری زده به مامربوط نیست ... قراره جنگ بشه ؟ بشه ما باهم همکاری می

کنیم و شکستشون میدیم نیکول _ دقیقا کیارو ؟

دیدم راست می گه ... خوناشاما هرچی باشه باهمن ... گرگا هم باهم

باجدیت که ازم بعیده میگم :

من _ هرکی که مانع دوستی ما بشه

دوباره نگاه سنگین همه روی من میفته ! میرم کنار پنجره و میگم :

من _ این همه قرن گرگا و خوناشاما باهم جنگ کردن و دشمن بودن به کجا رسیدن ؟ دوباره

کسی چیزی نگفت ... برگشتم سمتشون و گفتم :

من _ به خودتون بیاید ... آیا همه گرگا باهم دوست و متحدن ؟ یا همه خوناشاما ؟ هوم ؟

جوابمو بدین

و دوباره سکوت ... فکر کنم فهمیدن حرفم منطقیه آروم

گفتم :

من _ بچه ها من یه تازه متولدم ولی می تونم حس کنم ... این دوستی رو ... این عشق و ... منم می تونستم مثل

خیلی از تازه متولدا فقط فقط خون بخورم ... تو عشق و حالم غرق بشم ... ولی یه چیزی نداشت اینکارو بکنم

اونم اعتقاداتم بود ... همیشه باخون و خون ریزی مخالف بودم ... مخصوصا بی گناه ها ! به خودمون بیایم ... همه

جای دنیا جنگه ... چی میشه آخرش ؟ یه عده بی گناه خونشون می ریزه ! همین الان ایران و آمریکا باهم درگیرن

اون دولتامونه ولی ملتامون باهم مشکلی ندارن ... اون بالا بالایی ها باهم مشکل دارن ... همین مشکله که دوروز

دیگه این ملت بی گناه رو می فرستن برای جنگ و خونشون ریخته می شه ... یکم انصاف داشته باشید ... شاید کسی

که مخالفت کرده اونقدر حسود بوده که نمی تونسته ببینه ... متحد بودن مارو ... عشق بینمون که شکل گرفته

رفتم سمت هیرا و آدام که بهم خیره شده بودن ... آروم تر و ملایم تر گفتم :

من _ ماقول دادیم تاتاهش باهمیم مگه نه ؟

آدام سرشو میندازه پایین و هیرا نگاهشو ازم می گیره ... یعنی اینکه قبول دارن ...

لبخندی می زنم و میگم :

من _ پس بهتره نگران نباشیم ... ما همه باهمیم ... تاته تهش به سمت نیکول میرم و می گم :

من _ بینم می شه خونتون و بهم نشون بدی ؟
لبخندی میزنه و میگه :

نیکول _ حتما

تمام مدت به نقش و نگارهای عجیب نقاشی ها و تابلو ها خیره می شدم ... هرچی می خواستم ذهنم و منحرف کنم

که به موضوع پیش اومده فکر نکنم ولی نمی شد ... یه چیزی این وسط ناجوره ... آدام یکيو مورد هدف قرار داد

موقع حرف زدن ... اون کی بود که انقدر مهم بود که حتی میشد ترس و تو نگاهشون دید ؟

بانداشتن دستی روشنم برمی گردم و به سارا و نیکول که بهم خیره شده بودن نگاه می کنم

من _ اتفاقی افتاده ؟

سارا _ هنوزم متعجبم ... میش کوچولو تو نیومده تو دل همه جا باز کردی می خندم و میگم :

من _ دنیا دوروزه ... بیخیال ... بزار خوش باشیم

نیکول _ خب نمی خوای از خودت بگی ؟ من _ چی

بگم ؟

به سمت مبلی که کنار سالن بود میریم و می شینیم ...

سارا _ هرچی که دوستداری ... می خوام از خودت تعریف کنی ... از زندگیت من _
اونشب کنار آتیش براتون تعریف کردم

نیکول _ اوه من هنوز باورم نمیشه همچین زن بی رحمی باهات همچین کاری کرده باشه
پوزخند تلخی می زنم و می گم :

من _ قسم خوردم یروزی یه جایی زهرمو بهش بریزم برمی
گردم سمتشون و میگم :

من _ هیچ کدومتون ازدواج نکردین ؟

نیکول و سارا باهم خنده بلندی می کنن ... متعجب بهشون خیره میشم نیکول
_ نگو که نفهمیدی ... از آریزونا و ریکی فضول تر نیست من _ نه جدی نمی
دونم.

سارا با تعجب گفت :

سارا _ یعنی تو نمیدونی من و زک زن و شوهریم ؟

نیکول _ همینطور من و مایکلن _

جدی ؟ نمی دونستم ...

نیکول آهی کشید و گفت :

نیکول _ قرن هاست زن و شوهریم من _

بینم بچه مچه چی ؟

سارا _ اصلا ... تو این مواقع نباید به این چیزا فکر کرد من _
 هی من یادمه یه دختر دیگه داشتید تو گروهتون نیکول _
 منظورت جولیاست ؟ من _ ها ؟ آره آره ... منظورم همونه
 سارا _ رفته بیرون ... بامیسن من _ اونام زن و شوهرن ؟
 نیکول _ نه ... اونا رفتن سروگوشی آب بدن ... میان سرمو
 تکون دادم چیزی نگفتم

دم به دقیقه قیافه اون دختره میاد توذهنم ... سرمو تکون میدم و بلند می شم و دستام و می کنم
 توجیب شلوارلیم و

دوباره به نقاشی ها خیره میشم ... نگامو می چرخونم رو نقاشی بعدی ولی یهو برمی گردم
 رونقاشی قبلی ... آروم آروم

جلو میرم و دقیق تر به نقاشی خیره می شم ... دراون لحظه توذهنم بارها و بارها این جمله
 تکرار می شه) منتظرتم میشا ... منتظرتم میشا ... منتظرتم میشا ... منتظرتم میشا

... (دستم و میزارم روی سرم ... این دختر ... همون دختر ترسناک تو خوابمه اما ...

اما اینجا چیکار می کنه ؟ صداهای یواشکی سارا و نیکول به گوشم میرسه سارا _

چش شده ؟ چرا انقدر زل زده به اون تابلو ؟ نیکول _ نمی دونم

بی اهمیت بهشون به تابلو دوباره خیره می شم ... دختره قیافش همونه شک ندارم ...

ولی این گرگی که روبروشه ...

چشامو بادرد می بندم ... خدای من ... داره چه بلایی سرم میاد ؟

سعی میکنم خودمو آرام کنم ... آب دهنم و قورت میدم و بالبخند مصنوعی برمیگردم
سمتشون و میگم :

من _ هی بچه ها اینجا خون پیدا میشه ؟

بهم دیگه نگاه می کنن ... یکم ترسیدن ... خنده کوچیکی می کنم و میگم :

من _ بیخیال ... میرم بیرون پیدا می کنم

از جلوشون رد می شم و تند از اون پله ها میرم پایین ... آدام و هیرا هنوز مشغول حرف زدن
...

لبخندی بهشون میزنم و سر تکون میدم که یعنی هیچی نیست و از در می زرم بیرون ...

به خرگوش تویه دستم خیره می شم ... ولی مگه قیافه اون دختر از دهنم بیرون میره ؟ از
دیدن اینکه من خون اون

خرگوش و خوردم حرصم می گیره و پرتش می کنم اونور ... همزمان باپرتاب من صدای خش
خش میاد ... آرام همه جا

رو نگاه می کنم ... باتکون خوردن علفای کنار درخت می پریم و باسرعت نور میرم سمتش ...

چیزی نیست ... بارد شدن یه چیزی از جلوم بیشتر به خودم میام ... همون طور ثابت وایساده

بودم ... ترجیح دادم از شنواییم استفاده کنم

صداها آرام و آرام تر شد ... یه نفر داشت باتمام سرعت می دوید ... سمت راستم ... سمت

چپم ... پشت سرم ... و دقیقا

جلوم ... خفتش کردم ... هول شده بود ... یقش و گرفته بودم و سعی می کردم نگاهش کنم ...
 تقلا می کرد ... دست و پا می زدم محکم نگهش داشته بودم ... ولی ناگهان سکندری خوردم
 وبه عقب پرت شدم و اون زد به چاک !

هراسون بلند شدم و از اینور به اونور رفتم ... موهامو چنگ زدم و باخودم فکر کردم اون کی
 بود ؟

کلاهی که روسرش کشیده بود باعث می شد چیزی نبینم ... بازنگ خوردن گوشیم از فکر میام
 بیرون و گوشیم

واز توجیبم درمیارم ... بادیدن اسم امیر لبخند میزنم و جواب میدم من -
 جانم داداشی ؟ باهیجان میگه :

امیر - دختر توچیکار کردی ؟ من
 - چیو چیکار کردم ؟

امیر - وای من باورم نمی شه ... دختر تو قصد جونت و کردی ؟ من -
 امیر درست بنال بینم چی میگی

امیر - تو واقعا باید زده باشه به سرت که رابط گریگ و میش شدی من - تو
 ... تو از کجا فهمیدی ؟

امیر - من و دست کم گرفتی ... زنگ زدم یه خبر بهت بدم من -
 بنال

امیر _ بی تربیت نشو خواهری من _
می نالی یا بنالونمت ؟ خندید و گفت
:

امیر _ به زودی من در خدمت شمام ... دارم میام اونجا جیغ
زدم :

من _ ج _ _ _ _ _ دی ؟ امیر دروغ نگو

امیر _ به خدا دروغ نمی گم ... توبه محافظت نیاز داری ... کی بهتر از من ؟ من _
وای امیری خیلی خوشحال شدم ... عاشقتم داداشی امیر _ مخلصم ... فلا قطع کنم
... می بینمت عزیزم بای من _ خداحافظ

خوشحال یه جیغ خفیف می زنم که با به یاد آوردن چند لحظه پیش نیشم بسته می شه ...
دوباره میرم توخودم و

توفکر اون دختر ترسناک و اون خوناشامی که جلوی من بود !

با باز شدن در خونه آدام به سمتشون میرم ... بادیدن صحنه ای که روبروم بود وجودم پراز
خوشحالی می شه

هیرا و آدام به هم دست دادن □ بالبخند
گفتم :

من _ تموم شد ؟

هیرا سریع برگشت و موشکافانه نگاهم کرد ... نگاه ازش گرفتم و به آدمی که باجدیت بهم

نگاه می کرد دوختم من _ اتفاقی افتاده ؟

نگاهشون و گرفتن و بعد از خداحافظی زیر لبی و منم یه خداحافظی بلند راهی شدیم ...

توراه هیچ کدومون حرفی نمی زدیم من توفکر و اونم توفکر ! ...

من _ هیرا ؟ هیرا

_ بله ؟

من _ از اینکه خوناشامی ناراحت نیستی ؟ هیرا _

بیست بار این سوال و پرسیدی من _ ولی همون

بیست بارم جوابمو ندادی پوفی کردو گفت :

هیرا _ من نمی تونم به یه خوناشام تازه وارد جواب پس بدم

تیز نگاهش کردم ... عین طلبکارا بامن رفتار می کرد ... اووووووه حالا یه قیافه داری و اصیلی

... ! کار شاقی نکردی من _ لیاقت نداری

یهو خوردم به دیوار ... باز دوباره هار شد ...

من _ آدم از تو بهتره ... تو انقدر آشغالی که به یار خودت رحم نمی کنی ... آدم گرگه ولی

هیچوقت این رفتار و باهام نداشته غرید :

هیرا _ خوب آدم آدم می کنی ... چیه ؟ دوست داشتی گرگ بودی به جا میش ؟ لبخند

حرص دراری می زنم و می گم :

من _ شرف داره ... اگه این میش بودنه ... صدرحمت به گرگ بودن

ولم می کنه ... نفس عمیقی می کشم ... خوشحالم از اینکه تاته مهاش و سوزوندم!
 به خونه که می رسیم نگرانی رو تو چشم همه می خونم ... دلیل این همه نگرانی رو نمی فهمم
 ...

هیرا _ یه ماموریت خیلی مهم براتون دارم دیوید
 _ چه ماموریتی؟

هیرا به من نگاهی انداخت و گفت:

هیرا _ رونالد تو این شهره!

بچه ها با تعجب و بهت داد زدن:

_ چو چی؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

هیرا _ درست شنیدید ... رونالد برگشته. می خواد این تازه متولد و بیینه

من مثل خنگا زل زده بودم بهشون و نمی دونستم دارن راجب به کی حرف می زنن ...

کلا من بین اینا یه نفهم بودم من _

خوب ماموریتت چیه؟

الیزا یه آهی کشید و پهن شد رومبل و گفت:

الیزا _ باید بریم رونالد و پیدا کنیم

من _ ما باید پیداش کنیم؟ مگه خودش چلاقه؟

هیرا دستشو کشید رولبش و رومان و ریکی زیر زیرکی می خندیدن ...

هیرا تک سرفه ای کرد و گفت :

هیرا _ چلاق نیست ... ولی اون خودشو پنهان کرده و نمی دونه که مامی دونیم اون برگشته می

خواد هوش مارو بسنجه !

پوزخندی زدم و گفتم :

من _ حالا باید چجوری پیداش کنیم ؟ الیزا _

دییرستان دزبرو یه جشن به پا کرده ...

من _ شما دییرستانی هستید ؟

الیزا _ می دونم احمقانست ... ولی ما هنوز ۱۷ ساله ایم من _ به

نظرتون من و راه میدان تودییرستان ؟ من ۱۹ سالمه جیم _ بهت می

خوره دییرستانی باشی ... نگران نباش آریزونا _ حق باجیمه ... بیبی

فیسی لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

من _ خوب باید برم ثبت نام ... ولی باچه مدرکی ؟ هیرا _

مدرک لازم نیست ...

روکرد طرف ریکی و گفت :

هیرا _ ببرش دییرستان یه تیپ اسپرت زدم و موهام و دم اسبی بستم ... با ریکی راه افتادیم به

سمت دییرستان ... خیلی دلم می خواست

بینم دییرستان خارجیا چجوریه ؟

جلو مدرسه وایسادیم ... یه سوت زدم و به ریگی که در حال جابه جا کردن کیفش بود گفتم :

من _ اینجاست ؟ ریگی

_ اوهوم

رفتیم تومدرسه ... اومای گاد ... اینا دهنشون بوی شیر میده تو کار همین ! باتعجب بهشون نگاه

می کردم ... بعضیاشونم به من نگاه می کردن ... می دونم خوشگلم □ به قسمت دفتر رفتیم ...

نمی دونم اینا دیگه بهش چی می گن ... والا ...

یه خانوم نشسته بود پشت میز بادیدنه ریگی لبخندی زد و گفت :

خانوم _ اوه ریگی ... خوبی پسر ؟

ریگی _ ممنون خانوم کری ...

کری ؟ لالی یاکری ؟ خخخخخخخخخ

ریگی _ یکی از دوستانم از کشوری مهمون ماشدن ... اومده تادر اینجا ثبت نام کنه رفتم

جلو و دستم و گرفتم سمتش و گفتم :

من _ سلام ... میشا هستم ... از آشناییتون خوشبختم خانوم کری دستم

و فشرد و گفت :

خانوم کری _ خوب مدارک لطفا ...

ازتوکیفم مدارکی که ریگی بهم داده بود و درآوردم و گرفتم سمتش ... نگاهی بهشون کرد و

گفت :

خانوم کری _ مدارکتون کافی نیست ... نمی تونیم ثبت نام کنیم
همونطور که هیرا بهم گفت زل زدم توچشاش و گفتم :

من _ مدارک من کامله ... لطفا منو ثبت کنید
چنددقیقه بهم زل زد و گفت :

خانوم کری _ بله ... مدارکتون کامله ... از امروز شما یکی از دانش آموزان این دبیرستان
هستید

بالبخند بلند شدم و گفتم :

من _ ممنون خانوم کری

باریکی زدیم بیرون ... یهو یه دختر ملوس جلو ریگی سبز شد و گفت :

دختر _ سلام ریگی امشب به جشن میای ؟ ریگی
بالبخندگفت :

ریگی _ آه معلوم نیست به من
نگاه کرد و گفت :

دختر _ معرفی نمی کنی ؟

ریگی _ یه دانش آموز جدید ... میشا

لبخندکجی به دختره زدم و بدون اینکه چیزی بگم رفتیم سمت یه سالن بزرگ ... چه جالب ...
اینا کمد داشتن

نگاش به من افتاد و گفت :

معلم _ دانش آموز جدید هستی ؟ بلند
شدم و گفتم :

من _ بله ... میشا فرهمندی قیافه
متفکری گرفت و گفت :

معلم _ خارجی هستی ؟

من _ البته ... من به ایرانیم

همه نگاه ها برگشت سمت من ... لبخندی زد و گفت :

معلم _ خوش اومدی میشا ... می تونی بشینی

نشستم ... چه حال میدی تو مدرسه دبیرستان باشی و پسر داشته باشی ...

معلم درس می داد ... من بهش زل می زدم ولی توفکر رونالد بودم ... چقدر سخت بود تو این
دنیا زندگی کردن

کاش می شد به خوناشامی مثل هیرا می شدم ... قوی و محکم ... پرجذبه ... یعنی می شه ؟ چرا
نمی شه ؟

ولی من به دختر شیطونم ... روحیم نمی خوره ... چی می شه ترسناک شم ؟ خیلی خوب می شه
... باید تمرین کنم

خوب شاید اینجوری دوستام ناراحت شن ... خوب شیطون می مونم در قالب خوناشام خوناشام
 ... خوناشام ... خوناشام ... مثل همیشه این کلمه تو سرم اکو شد ... سخته انسان نبودن ... اوایل
 فکر می کردم

خوناشام بودن خوبه ... می تونی هر کاری دلت می خواد انجام بدی ... ولی بعدش فهمیدم انسان
 بودن بالاترین مقام تودنیاست ... همونطور که خدا گفت انسان اشرف مخلوقاته ... باز بغض
 کردم از اینکه من روح مرده و جسم تواین

دنیاست ... سخته دور از وطن بودن ... سخته دلتنگ دوستات بودن ... خیلی خیلی سخته
 باصدای زنگ بلند شدم و کیفم و برداشتم ... ریگی حرف می زد و من توفکر بودم ...

همشون از رفتار من تعجب کرده

بودن ... نگاه سنگینی و رو خودم حس می کردم ... سرم و چرخوندم و به دور و اطراف نگاه
 کردم

ریگی _ هی من میرم نوشیدنی بگیرم همینجا بمون
 همونطور که به دور و بر نگاه می کردم گفتم :

من _ باشه

ریگی رفت ... سه چهار نفر تو اون محوطه بودن ... اعصابم خورد شد ... حس می کردم یه نفر زل
 زده بهم ...

بازم به دور و اطراف خیره شدم ... بادیدن مه که کم کم داشت فشار و می گرفت تعجب کردم

...

عقب عقب رفتم و مثل ذره بین به دور و برم خیره شدم ... چرا حس می کردم رونالد الان اینجاست؟

همونطور که عقب عقب می رفتم خوردم به یکی ... برگشتم و به قیافه متعجب ریکی خیره شدم

ریکی _ اتفاقی افتاده؟

من _ نه ... چیزه نوشیدنی گرفتی؟ یه لیوان پاکتی گرفت سمتم و گفت:

ریکی _ آره ... بگیر

گرفتم و بردم سمت لبم ... هنوزم زیرزیرکی همه جا رو نگاه می کردم چراحس عجیبی داشتم ... بعد اینکه نوشیدنی رو خوردیم از مدرسه زدیم بیرون ... تمام مدت یکی دنبالمون بود می فهمیدم ... صدای قدمهای آروم و بادقتش و می شنیدم ... پس چرا ریکی نمی شنید؟ اون ازمنم قویتر بود!

چرا هیرا می گفت که رونالد دنبال منه؟ می خواد منو ببینه؟ اصلا رونالد کی بود؟ خدایا هزارتا معما توسرم پیچیده بود ...

ریکی وارد یکی از کافه ها شد ... اوه چه کافه باحالی ... اوه چه لب تولبی ... اوه چه بـــــــوق!

ریکی دوتا جام مشروب طرفم گرفت و گفت:

ریکی _ بزن تورگ

بالحن بدی گفتم :

من _ اهلش نیستم ... خوشم نمیاد قهقهه ای

زد که توجه همه جلب شد ...

ریکی _ شوخی باحالی بود جدی

نگاش کردم و گفتم :

من _ من توبعضی از مسائل اصلا شوخی ندارم ریکی ... گرفتی ؟ ریکی

_ فکر کنم حالت خوب نیست میشا

لرزیدم ... آره حال خوب نبود ... همش واهمه ... ترس ... همه چی توهم قاطی بود ...

مغزم گنجایش نداشت

من انسان نبودم ... خیلی سخته !

بغلم کرد و گفت :

ریکی _ درکت می کنم ... همه چیز درست می شه من _

ریکی چرا من ؟ من خیلی بدبختم ...

موهامو فرستاد پشت گوشم و گفت :

ریکی _ توهمون دختر شیطونه ای که روز اول دیدمت گفتم وای این دیگه کیه ؟

خندیدم و گفتم :

من _ یادته ؟ باورم نمی شه انقدر باهم صمیمی شدیم !

ریکی _ هوم اره ... بهتره به فکر مهمونی پرماجرا باشیم
 چقدر باحال ... مدرسه اینا مهمونی هم می گرفتن ... مدرسه ما فوق فوقش یه برنامه می داشتن
 ما هم چقدر ذوق می کردیم از این که حداقل یه ساعتی یانیم ساعت از شرمعلما خلاص می
 شیم ... خخخخ! یادش بخیر
 جلیقه چرم و پوشیدم ... زیرش تاب پوشیده بودم ... شلوارم هم مناسب بود ... پوشیده بودم ...
 موهام ساده ریخته بودم
 یه ریمل و خط چشم و برق لب ... باهم از خونه خارج شدیم هیرا
 _ بهتره پراکنده شیم ... نباید باهم بریم ...
 شونه ای انداختم بالا و تنها راه افتادم ... نگاه های سنگین هیرا وحس می کردم ... توراه مردم
 ومی دیدم ... چجوری
 راه می رفتن ... جلو یه ویتترین وایمیستادن ... دست تودست هم ... هوای دونفرشون ...
 واقعا خسته نمی شدن از اینکه
 تواین شهر ترسناک زندگی می کردن ؟ گریه پسر بچه ای گوشم و آزار داد ... برگشتم به
 سمت صدا ... یه پسر بچه
 افتاده بود روزمین و پاهاش زخمی شده بود ... از دیدن خون روی پاهاش حالم بد شد ...
 نفسای بلند وعمیق می کشیدم
 لعنتی چرا به اینجاش فکر نکرده بودم ؟ دستم و تکیه دادم به دیوار ... هنوزم گریه می کرد ...
 چشمو بستم ...

مثل تشنه ای بودم که بعد از سالها آب دیده ... لبهام و روی هم فشار می دادم ...

بادکردن رگهای دور چشمم و حس

می کردم و همینطور دندون های میش تیزم رولبام ... نـــــــه !

سعی کردم به اون بچه بی توجه باشم ... راه افتادم باقدمهای بلند و سریع به سمت مدرسه

رفتم ... ولی همچنان صدای

گریش و می شنیدم ... پس مادرش کجا بود ؟ خدایا نکنه یکی بدتر از من گیرش بیاد ؟ خدایا

چرا من انقدر به بچه ها

علاقه مندم ؟ دستم و محکم کشیدم روپیشونیم ... تابه خودم اومدم تومدرسه بودم ...

اوپ چه خبر بود !

صدای بلند آهنگ و بچه هایی که اون وسط می لولیدن ... سعی کردم به طور نامحسوس چشم

بچرخونم به اطراف

شاید بتونم رونالد و تشخیص بدم ... ولی هیچ مورد مشکوکی نبود ...

باریتم آهنگی که داشت پخش می شد تکون خوردم و رفتم وسط ... باید نامحسوس باشه ...

اووووووف

چندتاپسر اومدن طرفم .. اینجا ایران نبود ... برای همین باهاشون کمی رقصیدم و خندیدم ...

براشون نقشه ها داشتم ...

بادست پسره چرخیدم و رفتم توبغلش ... جذاب بود ...

ولی دیگه هـــــــه ...

استخون بندی صورتش کاملا مردونه بود

موهای قهوه ای مرتب و چشای سیاه! بالحن آرومی گفت:

_ رونالد هستم!

و قلب من باگفتن این حرف به تپش افتاد... آب دهنم و قورت دادم... دستی کشیدم به موهام و درحالی

که ترسیده بودم بالحن شادی گفتم:

من _ اوه رونالد تویی؟ چه جذاب

لبخندش دلبرانه تر شد و گفت:

رونالد _ توهم باید میشا باشی

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم... به معنای واقعی هنگ کرده بودم... ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

رونالد _ افتخار یه دور رقص و به بنده می دید؟

لبخند خیلی ضایعی زدم و بالحنی که حسابی لرزش توش پیدا بود گفتم:

من _ البته

دستشو آورد جلو منم با کمی ترس و لرز دستم و گذاشتم تودستش... آب دهنم و تا آخرین

قطرش قورت دادم

دستام و سفت گرفت جوری که صدای استخونام و می شنیدم... چشامو بستم و نفس عمیقی

کشیدم... منو

برد توپیست رقص ... همزمان باوایسادن جلوش نگام به بچه ها افتاد که باتعجب و بهت به ما خیره شده بودن مخصوصا هیرا!

باصدای آهنگ آروم آروم شروع کردیم به تکون خوردن ... بدنم می لرزید ... شاید از هیبتش بود ... چون حسابی قوی بود ... من و مجبور می کرد پابه پاش باشم ... منو به چرخ داد که از پشت رفتم تو بغلش ... در گوشم باصدای خیلی محکمی گفت :

رونالد _ تواز کجا پیدات شده ؟ این همه جنجال به پا کردی می خواستم بگم * گ * ه خوردم * ولی فقط آب دهنم و قورت دادم من _ فقط خواستم صلح ایجاد کنم

رونالد _ چرا ؟ چی باعث شد همچین کاری بکنی ؟
چرخ خوردم و رفتم تو بغلش ... به چشم خیره شده بود و دلیل می خواست ... نفس عمیق کشیدم و زل زدم تو چشماش و گفتم :

من _ زندگی ! هر موجودی نیاز به زندگی با آرامش داره ... چه انسان ... چه خوناشام ... چه گرگ

ابروهاش و انداخت بالا و گفت :

رونالد _ قانعم کردی

نفسم و که حبس شده بود و فرستادم بیرون ...

به چرخ دیگه خوردم و رودستش خم شدم ... لبخند غلیظی زد و خم شد روصورتم ...

می خواد چیکارکنه ؟

بوسه ای رو ل*ب*م زد و منو بلند کرد ... برق سه فاز بهم وصل شده بود ... تند تند نفس عمیق می کشیدم ...

این چه فکری پیش خودش کرده ؟ بچه ها اومدن طرفمون و خیلی آروم و باوقار بارونالد هم صحبت شدن

درحالی که دستم رو گلوم بود گفتم :

من _ من میرم خونه

بدون نظر هیشکی از بین جمعیت اومدم بیرون ... توراہ فقط اشک می ریختم ... خوب من خبرم تاحالا باهیچ کدوم

از دوست پسر ام همچین غلطی نکرده بودم ... دستم کشیده شد ... برگشتم که باقیافه آروم آدام مواجه شدم

این مرد سراسر برای من آرامش بود ... آرامش خواستنی ... !

آدام _ چی باعث ناراحتیت شده ؟

بعد به اشکام اشاره کرد ... بی اختیار دستام و دور گردنش حلقه کردم و خودم و توبغلمش انداختم ...

انگار شوکه شده بود ... بعد از چند دقیقه دستاش کمرم و محاصره کرد ... سرم و به سینش فشردم و گریه کردم حسابی پیرهنش و خیس کردم ...

من _ آدام دوستدارم برگردم ایران ... دانشگاهم ... دوستام ... بابام ...

واما آدام هیچی نمی گفت ... هیچ حرفی نمی زد ... رفتم رو هوا ... منو بادستش بلند کرده بود ... به چهرش نگاه کردم

چشای طوسی و گرگیش برق میزد ... بعد از چند دقیقه منو گذاشت روزمین ... به خونه روبروم زل زدم ... خونه آدام آدام _ بهتره امشب اینجا بمونی

همین ! ... درو باز کرد ... من یکمی تردید داشتم ... از واکنش هیرا می ترسیدم ... خیلیم می ترسیدم !

ولی باز پامو گذاشتم توخونشون ... احمقانه بود خوناشام وارد خونه یه گرگینه بشه وبخواد تا صبح در اون

خونه بمونه ؟ هه احمقانست ... ولی من تمام این احمقانه هارو زیر پا گذاشتم ... نمی دونستم بااین حرکاتم دشمنان زیادی رو به جون خودم خریدم !

آروم و آهسته قدم برمی داشتم ... آدام پشت سرم بود ... چرا ازش نمی ترسیدم ؟ بااینکه ممکن بود جونم و بگیره

اما هیرا ... ترسناک ترین فردی که تو عمرم دیدم ...

صدای آروم آدام باعث شد وایسم آدام _

تو ترسیدی ؟

نه ... لعنتی ... آب دهنم و قورت دادم و بالحن محکم گفتم :

من _ نه !

خودم هم از لحنم تعجب کرده بودم ... چشم و روهم گذاشتم و برگشتم سمتش و گفتم :

من _ خوب من کجا باید بخوابم ؟

چشای طوسیش و دوخت توچشمام و گفت :

آدام _ بیا بریم بهت نشون بدم

وجلوتر از من به راه افتاد ... لرزش نامحسوسی تو بدنم به جریان افتاده بود ... نه از اینکه پیش گرگینه ها هستم

از عکس العمل هیرا ... و خبر نداشتم چه طوفانی در راهه !

وارد اتاق شدم ... سرد بود و سوزناک ... دستم بازومو لمس کرد ... اتاق خوفناکی بود آدام _

این اتاق توئه ... من دیگه میرم ... شب بخیر از کنارم گذشت ... ولی باصدای من میخکوب شد من _ چرا بهم اعتماد کردی ؟

ایستاد ولی برنگشت ... حرفی که زد دلم رو قرص کرد ... حرفی که معنانش زندگیه !

آدام _ از نظر گرگا اعتماد یعنی مرگ ! ولی ... اعتماد نکردن به تو خریته محضه لبخند

ناخودآگاه رولبم نشست ... برگشتم سمتش ولی پشتش به من بود ...

من _ ممنون آدام !

چند ثانیه ایستاد و بعد از اتاق خارج شد.

صدای ترسناک برخورد پنجره بادیوار باعث شد چشم از در بگیرم و بدوزم به پنجره ... پوفی

کشیدم و شونه ای

بالا انداختم ... به سمتش رفتم و بستمش ... جلیقمو درآوردم و پریدم روتخت ... دستام و گذاشتم روچشمام ولی نخواهیدم سراپا گوش شده بودم
 میسن _ چرا دختررو آوردی اینجا؟ نمی گی خطرناکه؟
 آدام _ ماصالح کردیم ... فکر نکنم اون دختر خطری برای ما داشته باشه
 میسن _ هی رفیق ... گوش کن ... خودت بهتر از هرکسی می دونی که هیچ وقت خوناشاما و گرگینه ها باهم صلح نمی کنن!
 سکوت_____!

آدام _ خفه شو میسن! نمی خوام به اون دختر آسیب بزنی می فهمی؟ انگار میسن درحالت خفگی باشه که باصدای گرفته ای گفت:

میسن _ باشه ... باشه می فهمم

چشامو بیشتر روهم فشار دادم ... ازاولم فهمیدم این میسن لعنتی با من مشکل داره سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بخوابم ... ولی باید مراقب اطرافم باشم ... نگام از پنجره به ماه افتاد ... چیزی به کامل شدنش نمونده!

چشامو باز کردم ... یه روز تکراری مسخره ... از صبح که بلند شدم سردرد دارم ...

وشدیدا گرسنم!

موهام و بستم و از پنجره پریدم بیرون ... ارتفاعش فوق العاده زیاد بود ... ولی خب دیگه باآموزشایی که دیدم

اتفاقی برام نمیفته ... پوووووووووووف عالیه ... خونشون دقیقا پشت جنگل واقع شده ...

بادیدن خرگوش بی خانمان

صبرم ته کشید و به سمتش حمله کردم ... انداختمش اونور و دور دهنم و پاک کردم

...

_ توچیکار کردی ؟

سریع برگشتم ... اوه این پسره کیه ؟ کار منو دیده ؟ سعی کردم مسلط باشم به خودم ... طعمه

خوبی گیر آوردم

چرا فقط باید حیوانات جنگل و نابود کنیم ؟ چرا نباید این آدمای لجن و نابود کنیم ؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم :

من _ کشتمش !

دوقدم بهش نزدیک شدم ... کولش که دستش بود افتاد روزمین و گفت :

پسر _ ولی ... صورتت

دست کشیدم روچشمم ... خنده ای کردم که دندونای می شم معلوم شد ... توچشمم به هم زدن

پسر رو چسبوندم

به درخت ... سعی کردم ذهنشو بخونم ... خوب اینطور که معلومه زیاد آدم بدی نیست ...

ابرویی بالا انداختم و بالبخند

به چهرش که از ترس روبه سفیدی بود گفتم :

من _ از این جا میری ... تاسه می شمرم ... قسم می خورم اندفه گیرت بیارم بهت رحم نکنم

زل زدم توچشمش و گفتم :

من - هرچی دیدی فراموش می کنی پسر -

هرچی دیدم فراموش می کنم من - برو

ازش جدا شدم که به خودش اومد و کولشو برداشتو در رفت ... هووووووف ... دستم و گذاشتم
روسرم ...

واسه تنوع یکمی ورزش کردم ... بعد هم پریدم و از پنجره رفتم تواتاق ... رفتم جلوی آینه ...
موهامو باز کردم و زوری

انگشتم و کشیدم تومو هام ... نخیر ... دوباره بستمش ... خداروشکر زیاد معلوم نبود ...
به چهرم بیشتر دقت کردم

الیزا میگفت هرکس که تبدیل می شه چهرش جذاب تر میشه ... خوب خداروشکر قیافه هرو
داشتم ... از

تمام این دخترا بدون اعتماد به نفس میگم که خوشگل ترم ! یه واقعیت تلخ برای اونا هه در
اتاق و باز کردم و وایسادم ... گوشام و تیز کردم ... جز به هم خوردن صدای قاشق با فنجان
چیز دیگه ای به گوش نمی رسید

نفسمو فرستادم بیرون و دراتاق و بستم و باقیافه ای بی خیال رفتم پایین ... برای اولین بار با
لباس لختی اونم

تاب جلوی یه مرد ظاهر شدم ... تا رسیدم پایین اکیپ گرگینه ها دور میز نشسته بودن و
صبحانه میل می کردن

بااینکه ترسیده بودم ولی باقیافه سنگولی بلند گفتم :

من _ صبح بخیر _____ بچه ها

همشون جوابمو دادن و متعجب بهم خیره شدن ... زود پریدم نشستم رو صندلی که کنار آدام

بود و خالی ... ودقیقا روبروی میسن !

من _ به به چطوری آدام ؟ لبخند

کمرنگی زد و گفت : آدام _

خوبم ... صدای خروپفت دیشب

تا اتاق منم میومد شونه ای

انداختم بالا و گفتم :

من _ شرمنده اخلاق گر گیتیم ... من همینم

بعدم خودم خندیدم البته چند نفرم زیر زیرکی می خندیدن ... صدای پوزخند میسن و شنیدم

...

نگاش کردم بیخیال به من زل زده بود ... ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من _ مشکلی داری ؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت :

میسن _ بهت شک دارم ... چطور دیشب اینجا موندی ؟ صدای

اعتراض سارا بلند شد :

سارا _ میسن تمومش کن !

خندیدم و گفتم :

من _ مگه چه اتفاقی افتاده سارا؟ میسن حرف بدی نزد ... عین این میمونه که یکی از شماها بخواید یه شب کامل تاصبح توخونه خوناشاما باشید ...

روکردم طرف میسن و گفتم :

من _ من به شماها اعتماد داشتم ... فکر کنید ... من یه تازه متولددم ... خیلی باید خودم و از شماها دور نگه دارم ... ولی خب ... خب ... ازتون خوشم میاد !

وبعد سرم و انداختم پایین و مشغول خوردن شدم ... به هیچ کدومشونم اهمیت ندادم ... صبحانشون فقط

عسل و مربا بود که منم متنفر بودم ... همشم نون تست خالی و قهوه خوردم دستم و بردم سمت گردنم ... آخی گردنبندی که ریگی بهم داد نیکول _ قشنگه لبخندی زدم و گفتم :

من _ یادگاری از دوستمه ... نفرست رنگش پرید ... چرا اینجوری شد؟ من _ می خوای درش بیارم ببینی؟ لبخندی زد و گفت:

نیکول _ نه ... از همین جا هم دیدم خیلی زیباست مشکوک لبخندی زدم و گفتم :

من _ مرسی ...

آدام بلند شد و منم به تبعیت ازش بلند شدم ... نگام کردو لبخند زد ... چقدر لبخندش جذاب بود

من _ خوب نظرت چیه امروز بریم ددر دودور ؟ به
فارسی گفتم :

من _ آخه اسکل اینکه نمی فهمه ددر دودور یعنی چی !
هنوزم داشت بالبخند نگاهم می کرد ...
من _ منظورم این بود که بریم گردش ؟
ابرویی انداخت بالا و گفت :

آدام _ عالیهِ ... البته ک_____ ...

بهش نگاه کردم ... منتظر بودم بقیه حرفشو بزنه که بازنگ خوردن گوشیم حواسمون پرت شد
به صفحه گوشم نگاه کردم و یه جیغ خفیف از خوشحالی زدم و جواب دادم من _
الو عشخم ؟

شایان _ الو ... الو میشا ؟ صدات نمیاد رفتم
اونور ترو گفتم :

من _ الو شایان ؟ صدا میاد ؟

همه باتعجب من و نگاه می کردن ... ولو شدم رومبل ...

شایان _ آره آره ... خوبی میشا ؟ بی معرفت یه زنگ نزن من _
شایان باور کن وقت نداشتم ...

شایان _ خوبی؟ خوش می گذره؟ یه خبر خوب برات دارم
پوزخند زدم... خبر خوب؟ تواین روزا؟ من _ میسی... خبرخوب
؟ شایان _ من و رها نامزد کردیم

یه جیغ خیلی بلند کشیدم که دوباره همه منو نگاه کردن من _
دروغ می گی عین س_____گ شایان _ به جون
خودت نه

من _ جون عمه ی پشمکت... چرا بی خبر عوضی؟ شایان _
یهویی شد... واقعیتش داشتم از دستش می دادم من _ شایان
حس نمی کنی خیلی بچه ای؟

شایان _ چاره ای داشتم میشا؟ واسه رها خاستگار اومده بود... نمی تونستم تحمل کنم...
خدای نکرده اگه رها ازدواج

می کردم تنها می شدم... توکه رفتی اونور آب و امیرم داره میاد پیشت... راستی امیر چرا
می خواد بیاد؟ خندیدم و گفتم:

من _ طاقت دوریمو نداره

شایان _ ای کثافت... نکنه زیر سر شماهم بلند شده؟ من _
خف کار کن شایان... به رها بگو گذاشتم براش کنار شایان _
دلت میاد؟

من _ اه اه گمشو حالم و بهم زدی... چسمانتیک بازی...

شایان _ خخخخخخخخ دلم برای مسخره بازیات تنگ شده من _
خیلی خوب بروبمیر ... کلی کار دارم

شایان _ خیلی خوب خوش بگذره جیگر طلا خداحافظ من _
خداحافظ

قطع کردم و لبخندم پررنگ تر شد ... بعد از این همه مدت بهترین خبری که تو عمرم شنیدم
... عالی بود! می دونستم

این دوتا خر عاشق همن! عشق؟ چرت محض هه!

آدام _ انگار خیلی خوشحالی؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

من _ آره ... بهترین خبر و تو عمرم شنیدم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

آدام _ خوب ... بریم پشت

سرش راه افتادم ...

من _ آدام؟

برگشت سمتم و فقط نگاهم کرد ...

من _ چرا وقتی اسم نقره رو آوردم نیکول رنگش پرید؟ حس می کنم ترسید فقط نگاهم کرد

... منم همینطور ... انگار می خواست از چشمم چیزی رو بخونه آدام _ همونطور که خواناشاما

به خیلی از چیزا حساسیت دارن ماهم به نقره حساسیت داریم ... سلاح سردمون نقرست!

از تعجب ابروم رفت بالا ... لبم و گاز گرفتم و گفتم :

من _ چقدر دردناک !

به دور و برم خیره شدم ... فکر نمی کردم جنگل همچین جای قشنگی هم داشته باشه

من _ داریم کجا میریم ؟ آدام

_ صبر داشته باش

شونه ای بالا انداختم و بی حرف دنبالش راه افتادم ... حدود نیم ساعتی راه رفتیم ...

رسیدیم به یه کلبه چوبی البته کهنه و

خراب !

من _ اینجا کجاست ؟

آدام همینطور که خیره بود به کلبه گفت :

آدام _ جایی که اولین بار من تبدیل شدم به گرگ

باتعجب گفتم :

من _ واو ... چه باحال ...

رفتم نزدیک تر ... دستم و کشیدم به چوب پوسیده کلبه ... یه تیکه ریز چوب رفت تودستم و

آخم رفت هوا ... انگار

چاقو دستم و بریده باشه ... آدام سریع اومد سمتم و گفت :

آدام _ حالت خوبه ؟

چوب و در آوردم و در حالی که نفسمو می فرستادم بیرون گفتم :

من _ دنیای مسخره اه!

آدام _ خیلی غر میزنی می دونستی اینو ؟ سرمو

مثل تخسا تکون دادم و گفتم :

من _ آره ... خیلیا بهم می گن

خندید ... جذاب و مردونه ...

هیرا _ تواینجا چیکار می کنی ؟

باترس برگشتم سمتش ... بدنم شروع کرد لرزیدن ... این چی داشت که من عین

سگ ازش می ترسیدم آدام _ منتظرت بودم هیرا ... بیا تو

هیرا باهمون اخمای درهمش اومد داخل ... یعنی چی آدام منتظرش بود ؟ یعنی به هیراد گفته

بود بیاد ؟

نشستم رو میز چوبی اونجا ... همه پیش چوبی بود ... حالا مثلا خوب بود من یه خونه از نقره

بسازم اون بیاد توش مهمونی ؟ بی تربیت

من _ چیزه هیرا ... دیشب ... دیشب هیرا _

مگه من ازت توضیح خواستم ؟

بداخلاق ... اخمام رفت توهم ... من و باش گفتم این نگرانم شده ...

من _ خب چیکار بکنیم ؟

آدام _ هیرا بهم گفت تودرحال آموزش دیدنی ... خواستیم بیایم اینجا تا بهت آموزش دفاع

کردن یادبدیم

والی اااااااای آمـــــوزشـــــش! حرفشم نزن

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم :

من _ دستشویی هم داری اینجا ؟

ابرو شو انداخت بالا ... خوشحال بلند شدم و گفتم :

من _ پس من برم بیرون زود میام

باسرعت حرکت کردم که خوردم به یکی ... اوی دماغم ... سرمو بلند کردم که باقیافه بدجنس

هیرا روبرو شدم

برگشتم که از اون ور در برم که خوردم دوباره به یه چیز دیگه ... نه نمی شه ... دوباره سرمو

بلند کردم که آدام و بالبخند ملیح دیدم !

وایسادم بینشون و گفتم :

من _ خیلی خوب خیلی خوب ... بیاید منطقی باشیم ... بدون نرمش که نمی شه تمرین کرد می

شه ؟

هیرا _ تویه خوناشامی نیازی نداری به نرمش آدام _

عجله کن نمی تونی از زیر کار در بری

یه خفه شو زیر لب به دوتاشون نثار کردم ... که شنیدن □

دریه تصمیم ناگهانی با تمام سرعت دویدم ... هـــــوف چه حالی میــــده ...

یـــــوهـــــو

سرمو برگردوندم سمت راست که هیرا و دیدم داره دنبالم میاد ... سمت چپم هم

آدام! ...

جیغ زدَم و گفتم:

من _ دست از سر کچلم برداری_____!

بعد وایسام ... اونام وایسادن و اومدن سمتم ... حسابی از کلبه دور شده بودیم ...

من _ باشه فقط سریع یادم بدید که حوصله ندارم ...

هیرا و آدام دوتایی ابروشونو و انداخت بالا و بالبخند نگام کردن ...

من _ چیه چرا اینجوری نگام می کنید؟

یهو یه دست شونم و لمس کرد ... جیغ زدَم و سریع برگشتم و چسبوندمش به درخت بادیدن

قیافه رونالد نفس عمیقی کشیدم ...

من _ تواینجا چیکار می کنی؟

رونالد _ اومدم برای تمرین

دوست داشتم موهام و بگیرم و از ته بکنم ...

من _ هه ... چقدر همه نگران من هستید ... واقعا متشکرم

بعدم خم شدم به نشونه احترام ... تاخواستم بلند شم محکم خوردم به درخت ... آی کمرم!

رونالد پرتم کرده بود سمت درخت ... دستم و گذاشتم روکمرم و گفتم:

من _ هوی چته؟ آخ

باسرعت اومد طرفمو دوباره پرتم کرد ... روزمین ولو شدم ... آی آی ...

من _ چرا اینجوری می کنی؟

رونالد _ تمرینه ... توچجوری می خوای در برابر ضربه های بدتر از این دووم بیاری ؟ من _
اوکی حق باتوئه

دوباره پخش شدم روزمین ... ولی اینبار یه چیزی روم بود ... چشم باز کردم که دیدم آدام
باچشای زرد رنگ روم

ولو شده ... دندوناش همه تیز شده بودن قیافش
برگشت و بالبخند گفت :

آدام _ ترسیدی ؟ من _
هان ؟ چی ؟

نفس نفس زنون بلند شدم که باصورت رفتم توزمین ... صورتم سوخت دست کشیدم روش
خون اومد

ولی سریع حس کردم زخمم خوب شد ... به پشت سرم نگاه کردم هیرا بود ... اینا چرا هی
دارن به من حمله می کنن
من _ چتون شده لعنتیا ؟

هیرا _ بلند شو مبارزه کن ... از خودت دفاع کن آدام _
بلند شو

داشتم عصبی می شدم ... و وای به حال اون روزی که من عصبی بشم ... بچه ها هم بهم می
گفتن ... وقتی عصبی می شدم خون جلو چشمم و می گرفت و حالیم نمی شد چیکار می کردم
... بلند شدم و نفس نفس زدم از خشم

رونالد _ تو که این همه ادعا داشتی ... چی شد ؟ چرا انقدر زود وا دادی ؟

من _ من ادعایی ندارم

هیرا پوزخندی زد و بالحن خیلی محکمی گفت :

هیرا _ خوب نشون بده بینم چی بلدی ؟

واما آدام نگام می کرد ... خوب شد این حرف نزد و گرنه حسابی می زدم دکوراسیونش و بهم

ریختم

رونالد دو قدم جلو اومد و گفت :

رونالد _ حسابی واسه خودت و گروهت دشمن جمع کردی و هیرا

حرفشو ادامه داد :

هیرا _ و حسابی من و ضایع کردی آدام

_ وهمینطور گروه ما رو ...

اینا چرا اینجوری می کنن ؟ اخم غلیظ تر شد ... هیرا به سمت حمله کرد ... به سرعت جاخالی

دادم

از اون ور رونالد ... باتمام نیروم بادستم هولش دادم که پرت شد اون طرف ... آدام قیافش

گرگی شد و

باخور خور به سمت حمله کرد ... خون جلوی چشم و گرفت ... همینطور که به سمت میومد

قیافم تغییر کرد

و به سمتش با سرعت نور حرکت کردم و یه لگد محکم به شکمش زدم که با سرعت چسبید به درخت و

افتاد روزمین ... صدای پارو از پشت سرم شنیدم ... به سرعت برگشتم و بادستم پیرهنشو چنگ زدم و پرتش

کردم ... دست خودم نبود ... عصبی شده بودم ... بادیدن رونالد و پوزخند مزخرفش به سمتش رفتم ... هر ضربه ای

که می زدم جاخالی می داد باپوزخند نگاهم می کرد ... عصبی شدم و ایستادم ... متعجب نگام کرد ... دستم و بلند کردم هولش دادم ... هه گول خورد!

به همشون نگاه کردم ... ولو شده بودن روزمین ... نفس نفس می زدم ... قیافم برگشت ... باترس گفتم:

من _ بچه ها!

ولی هیچ کدومشون حرکت نکردن ... دیگه داشتم نگران می شدم ... رفتم سمت هیرا که باصورت روزمین خوابیده بود

دستم و گذاشتم روکتفش که به سرعت برگشت و من هول شدم و افتادم تو بغلش ... صورتم دقیقا رو صورتش

افتاده بود ... لبم روی چشمش بود ... زود بلند شدم و باگونه های سرخ به سمت آدام رفتم ... برای اینکه اندفه

اون اتفاق نیفته باپا زدم به آدام که باخنده برگشت و گفت:

آدام _ دختر بد قاطی کرده بودیا

نفسمو فوت مانند فرستادم بیرون و موهام و چنگ زدم
باعصبانیت گفتم :

من _ تمرینتون تموم شد ؟ یا تیکه هاتون ؟ رونالد
درحالی که لباسش و می تکوند گفت :

رونالد _ خوبه ... خوشم اومد ... قدرتت خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو می کردم
زیرچشمی نگاهم افتاد به هیرا ... صورتش گرفته بود ...
بالحن محکمی گفت :

هیرا _ اگه تمام اون حرفا روزدیم برای این بود که عصبانیت کنیم

آدام _ که موفق هم بودیم ... بدون شوخی میگم ... قدرت دستات خیلی زیاده ...
عصبی بودم ... از دست کی ؟ از دست خودم ؟ یا اینا ؟ نمی دونم فقط خیلی نیاز به تنهایی
داشتم

بدون حرف با سرعت نور از جلو چشمای متعجبشون دور شدم ... من و مسخره خودشون
کردن ؟ وقتی کامل اطمینان پیدا کردم که دور شدم بازنو روزمین نشستم ... دستم و گذاشتم
رو سرم ... داشتم

کلافه می شدم ... سرم خیلی درد می کرد ... انگار یکی داشت ذهنم و می خوند ... تجربه
نداشتم ولی چرا حس می کردم

داره ذهنم کنترل می شه؟ گیج به اطراف نگاه می کردم ... من چم شد یهو؟ صدای خنده پیچید تو ذهنم ... صدای ... صدای همون دختره بود ... بلند شدم ... بانفس نفس به دور و برم نگاه می کردم ... فرصت و غنیمت شمردم و با سرعت نور از جنگل زدم بیرون ... مهم نبود کسی منو ببینه

فقط می دونم که یه نفر داشت ذهنمو کنترل می کرد... وارد خونه شدم و زود در وباز کردم الیزا با سرعت اومد طرفمو گفت:

الیزا _ میشا؟

من _ یکی ... یکی داشت ذهنمو کنترل می کرد ... سعی داشت به ذهنم نفوذ کنه صدای جیم از کنارم بلند شد:

جیم _ چـــــــی میگی میشا؟

برگشتم سمتش ... قیافش حیرت زده شده بود ... سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

من _ نمی دونم ... فقط سردرد خیلی بدی داشتم و مخم سوت می کشید الیزا _ کی تونسته به ذهنت نفوذ کنه؟

جیم _ نه الیزا ... نتونسته به ذهنش نفوذکنه ... داشته سعیشو می کرده ... صددرصد هرکی بوده به کمک یه ساحره این کارو کرده

من _ ساحره؟ اون کیه؟

جیم شونه ای بالا انداخت و باقیافه متفکری گفت:

جیم _ نمی دونم ... باور کن نمی دونم !

کلافه بلند شدم تا به اتاقم برم ... سرم پایین بود ...

ریکی _ میشا ؟ برگشتم سمتش ... چشاش نگران بود ... لبخندی

زدم و گفتم :

من _ من خوبم

برگشتم ولی ریکی من و از پشت کشید ... به فارسی گفت :

ریکی _ حس نمی کنم خوب باشی ... چه اتفاقی افتاده ؟

بغضم سرباز کرد و گفتم :

من _ ریکی حس می کنم شدم یه موجود احمق و ابله ... حس کسیو دارم که دارن ازش

سواستفاده می کنن

ریکی _ هی هی چی باعث شده همچین فکری به سرت بزنه ؟

من _ هیچ فکری در کار نیست ... دارم باچشای خودم می بینم ... یعنی من انقدر احمق و دست

و پا چلفتیم

که لازم به تمرین داشته باشم ؟

لبخندی زد و صورتم و بادستاش قاب گرفت و گفت :

ریکی _ نمی دونم می دونی یانه ولی قراره یه اتفاق خیلی بزرگی بیفته ... یه جنگ درپیش

داریم میشا من _ منظورت چیه ؟

ریکی _ اگه ما اصرار داریم که تو زود تر از موعود آموزش ببینی برای اینکه اونو فهمیدن !

من – چی می گی ریکی ؟ اونا کی هستن ؟
دستاش و برداشت و گفت :

ریکی – بین بزاریه چیزی بهت بگم ... هر کاری که کردی به نفع ما بود ... ولی به ضرر خیلیا
ماخیلی خوشحالیم که باگرگینه ها صلح کردیم ولی خیلی از گروه های دیگه هستن که
باگرگینه ها مشکل دارن

واین کارت باعث شده که اونا ... اونا ...
منتظر بهش چشم دوختم و گفتم :

من – اونا چی ؟ زل زد
بهم و گفت :

ریکی – اونا باهات دشمن بشن ...
پوزخند زدم و گفتم :

من – ولی چرا ؟ این خصومت گرگ و میش از کجا نشات میگیره ؟
ریکی خواست حرف بزنه که باصدای هیرا ساکت شد ... به پشت سر ریکی نگاه کردم
... هیرا باخم وایساده بود و
منو نگاه می کرد

هیرا – هرچی می خوام بدونی رو من بهت میگم سرمو
تکون دادم ...

روبروش نشسته بودم ... هر وقت پیشش بودم قلبم تند تند می زد ... ازش حساب می بردم!

هیرا _ چی می خوای بدونی؟

من _ هرچی ... هرچی که درمورد گرگا و خوناشاما هست می خوام بدونم

بلند شد و درحالی که دستش توجیبش بود به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد ... چقدر

از نیم رخ

جذابه ... اگه اخلاقش و فاکتور بگیریم ... حسابی خوشگل و تودلبروئه ... یه قیافه کاملاً شرقی

هیرا _ حدود شصت و پنج سال پیش خوناشاما و گرگا آزادانه به همه جا می رفتن ... اون موقع ها

باهم سرجنگ نداشتن مردم شهر یا اهالی روستا کاملاً از وجودشون باخبر بودن و حسابی

ازشون می ترسیدن ... موضوع مهم تر این بود

که گرگینه ها از خوناشاما می ترسیدن ولی هیچوقت درمقابلشون کم نمیآوردن ... یه ساحره

اون زمان وجود داشت

که خوناشاما و گرگا اونو اسیر کرده بودن ... منظورم اینه که اونو وادار می کردن کارهایی

خلاف میل اون رو انجام

بده ... تااینکه یه روز ساحره آسی می شه از دستشون ... خوناشاما بی رحمانه به انسان ها و

حیوانات حمله می کردن

و اونا رو از بین می بردن و همینطور گرگینه ها ... واین باعث شد خشم ساحره چند برابرشه

... از اونجایی

که ساحره کیشیک کلیسا هم بوده خوناشاما و گرگینه ها رو نفرین می کنه ... ازاون زمان بوده که خوناشاما

توروز روشن وزیر نور آفتاب نمی تونستن بیان بیرون و گرگا در روز نمی تونستن زیادتبدیل بشن و نیروشون

ضعیف می شده ... واین تا نسل های بعدی خوناشاما و گرگا هم ادامه داشته وداره.. !
من _ وایسا وایسا ... من دقیقا تو یه فیلمی دیدم که اصلا این طلسم دروغ بوده ... راسته ؟

هیرا سرشو تکون دادو گفت :

هیرا _ نه ... این دروغه ... این طلسم وجود داره ... اون فیلم و دیدم اونا فقط فیلم ساختن چون خودشونم می دونن خوناشاما و گرگا وجود دارن... میشا اینا فقط فیلمه ... توفیلمای خوناشامی که من دیدم می گن گرگینه ها فقط درماه کامل تبدیل می شن اما اصلا اینطور نیست ... وهمینطور می گن گل شاه پسند درجا خوناشاما رو می کشه واصلا اینطور نیست ... گل شاه پسند فقط باعث بیماری خوناشاما می شه ... اونا فقط فیلم هستن ... و فقط برای پول چیزای زیادی رو الکی گنده می کنن !

سرمو تکون میدم ... حق بااونه ... اونا فقط فیلم ساختن ... من ابله رو بگو هه !

باصدای هیرا رشته افکارم پنبه شد ...

هیرا _ بعد از اون نفرین خوناشاما دیگه نتونستن زیر نورآفتاب بیرون باشن ... شب که شد خشمگین

به سراغ ساحره رفتن و اونو کشتن ... عقده ای شده بودن ... گرگا که این فرصتو مناسب دیدن روزها

از نبود خوناشاما سواستفاده می کردن و تویه شهر پرسه می زدن و ضرری به جون خوناشاما می زدن ... واین

باعث می شد که خوناشاما جریح تر بشن و خصومت بینشون به کینه تبدیل بشه ...

من _ چیشد که دوباره تونستن خوناشاما در روز بیان بیرون ؟
نشست روصندلی و به من خیره شد ...

هیرا _ یه دختر دورگه(پدرش سفید پوست بوده و مادرش سیاه پوست) دراون زمانبود ...
دختره دقیقا

ساحره بود ... اون باخوناشاما مشکلی نداشت ... و همین طور اینکه یکی از بهترین دوستاش خوناشام بوده

دوستش ارزش کمک میخواد ... اینکه می تونه نفرین و باطل کنه یانه ؟ ولی دختر اصلا نمی تونست ... اون نفرین

باطل نمیشده ... دخترک گفت شاید بتونه کاری بکنه که خوناشاما در روز بتونن بیرون بیان
باکنجکاوی خیره شدم به دهن هیراد

هیرا _ اون باخوندن چند کتاب افسون و جادوگری تونست وردی بخونه و باعث بشه خوناشاما در آفتاب هم بتونن بیان بیرون ولی ... نه هر خوناشامی ... اون گفت می تونه باخوندن اون ورد روی هروسيله ای

از خوناشام ها بهشون کمک کنه ... دستش و آورد بالا و گفت :
 هیرا _ مثل این انگشتر ... این انگشتر از عموم به من ارث رسید ...
 لبخندی زدم و گفتم :

من _ باورم نمی شه تو انقدر سن داری ... بینم تاحالا عاشق شدی ؟ یا اینکه زن گرفتی وبچه
 هم داشتی ؟ اخمی کرد و گفت :

هیرا _ به عشق اعتقادندارم ... من بیشتر عمرم و در خارج از وطن بزرگ شدم من _
 چرا ؟ ؟ روشو اونور کردو گفت :

هیرا _ من ارادت خاصی به وطنم داشتم و دارم ... ایران باداشتن من ناامن می شد ... من از
 ایران رفتم تاامن بمونه ... وقتی فهمیدم توتبدیل شدی ... به ریکی گفتم تورو بیارهیپیش
 خودمون ...

من _ یه سوال دیگه بپرسم ؟
 سرشو تکون داد ...

من _ دقیقا تو چند ساله بودی که تبدیل شدی ؟ اصلا چجوری تبدیل شدی ؟ نگاهم
 کرد ... عمیق !

هیرا _ شاید یه روزی برات تعریف کردم ولی ... بهت گفته بودم که من ۲۵ ساله بودم که
 تبدیل شدم

باخنده بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم :

من _ حتما زمان خودت خیلی دلبری می کردی نه ؟ لبخند
محوی نشست رولبش و گفت :

هیرا _ توچی فکر می کنی ؟

من _ اووووووف به فکر من باشه می گم نصف دخترا برات می مردن ... البته بد برداشت نکنیا !

لبخندش عمیق شد و سرشو به عنوان تاسف تکون داد

هیرا _ تواین همه قرن و بااین عمر هیچ وقت عشق و تجربه نکردم ... هیچ وقت ابروم
از تعجب رفت بالا ...

من _ خیلی عجیبی ... خیلی ...

پشتش و بهم کرد و گفت :

هیرا _ تموم شد سوالات ؟

حس کردم کلافست و دیگه وقت مناسبی نیست برای سوالای بیشتر برای همین باصدای
آرومی گفتم :

من _ آره ممنون

وراه افتادم به سمت بیرون که صداش باعث شد وایسم ولی برنگردم هیرا _ تو
... تو و آداما— ...

فهمیدم چی می خواد بگه برای همین حرفشو قطع کردم و گفتم :

من _ به هیچ وجه

دیدم راست می‌گه ... تازه از هیراهم قدیمی تره ... یکم نگاهش کردم و بعد از جلو در رفتم کنار ... لبخندی زد و اومد داخل ... نشست روتختم و گفت :

رونالد _ هرچی سوال داری بپرس

روبروش دقیقا رو کاناپه ولوشدم و بطری که حاوی خون انسان بود و ریگی بهم داد و برداشتم و دوتالیوان

پر کردم ... گرفتم سمت رونالد که ابروشو انداخت بالا و گفت :

رونالد _ ممنون

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ من توی تحقیقاتی که کردم ولتر(یه دانشمند بوده)گفته که خوناشاما بامکیدن خون

میتونن عمری جاودانه داشته باشن ... این درست ... ولی گفته خوناشاما یه یاغی در برابر

خداهستن ... من نمی خوام اینجوری باشه !

رونالد اخمی کرد و گفت :

رونالد _ این حرف غلطه ... خیلی از خوناشاما هستن که از خون حیوانات تغذیه می کنن

...

و اینکه خوناشاما یاغی در برابر خداهستن کاملا غلط و ایده ذهنیه خود ولتره !

من _ ولی ...

حرفمو قطع کرد و گفت :

رونالد _ میشا ... خوناشام ها نیمتونن خودشون و در برابر خون گرم و تازه انسان کنترل کنن

درست ... این یه امتحانه ... می تونی بااین کار خودت و مقاوم کنی ... نیرویی که توخون انسان

هست ... توهیچ خون موجود دیگه ای نیست ... اینطور که من شنیدم تو تازه کار از خون

حیوانات تغذیه می کنی ... ولی لازمه گاهی وقتا

از خون انسان ها هم تغذیه کنی ... تا نیروی بدنت تضعیف نشه ! ...

لیوان و گرفتم بالا و گفتم :

من _ دارم تغذیه می کنم تک

خنده ای کرد وگفت :

رونالد _ این خون موندس ... منظورم خون تازه و گرم انسانه یه قلب

خوردم و گفتم :

من _ ولی نمی شه هیچ انسانی رو بی دلیل و بی گناه کشت ... می شه ؟ لبخند

عمیقی زد وگفت :

رونالد _ شاید باورت نشه ... ولی به طرز فکرت افتخار می کنم ... ازاینکه انسانیتی تو وجودت

هست ... حق باتوئه ... هیچ انسانی رو بی دلیل نمی شه قربانی کرد ... ولی انسانهای گناهکار و

چرا !

یاد اونشب مهمونی تومدرسه افتادم ... اون پسر ... یا اون شب اون پارتنی ... آره اونا همشون

گناهکار و کثیف بودن رونالد _ سوال دیگه ای هم هست ؟ من _ توچرا باایده های من

مخالفت نکردی ؟

لیوان و که به سمت لبش برده بود آورد پایین و گفت :

رونالد _ اولا مخالفت کردم ... ولی بعدش دیدم حق باتوئه ... هی هی باین حرفام پررو نشیا

خنده ای کردم و گفتم :

من _ به سوال دیگه

سرشو تکون داد و منتظر بهم خیره شد آروم

لب زدم :

من _ بین آدام و هیرا چه اتفاقی افتاد ؟

آروم گفتم چون ممکن بود بچه ها بشنون ... لبخندی زد و گفت :

رونالد _ از خودشون پیرس

من _ ولی من حس می کنم اونا قبلا خیلی باهم خوب بودن رونالد

_ می گم که از خودشون پیرس

من _ خیلی خوب ... ممنون از اینکه به تمام سوالاتم جواب دادی و

منتظر نگاهش کردم لبخندی زد و گفت :

رونالد _ این یعنی اینکه برم ؟

من _ نه بابا ... توروخدا راحت باش من میرم بیرون ... هان ؟ نظرت چیه ؟

لبخندش عمیق تر شد و در یه آن جلوم قرار گرفت ... دیگه نمی ترسیدم ... از هیچکی بجز

هیرا !

رونالد _ زبونتم درازه ... ولی خوشم میاد.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

من _ مستقیم سمت راست در و باز می کنی از پله ها میری پایین یه راست تواتاقت !
 خنده ای کرد و به سمت در رفت ... و بعد خارج شد ... نفسم و فرستادم بیرون و به کتاب روی
 میزم خیره شدم پوزخندی زدم و رومو برگردوندم !

تیم(معلم مدرسه) _ خوب بچه ها مقاله ای که بهتون گفتم و آماده کردید ؟

وای مقاله چیه ؟ به ریگی نگاه کردم که شونش و انداخت بالا ...

من _ ببخشید کدوم مقاله ؟

تیم یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت :

تیم _ درمورد تاریخ کهن آمریکا

لبم و گزیدم و خیره شدم به میسن ... اونم بی خبر بود ...

بچه ها تک تک بلند می شدن و مقاله هاشون و می بردن ... سایه یه نفر و بالای سرم احساس

می کردم

سرمو بلند کردم که باجذاب ترین پسر کلاس روبرو شدم ... جاستین □ خیلی

مودبانه گفت :

جاستین _ من دوتا مقاله آوردم ... حس می کنم نیاز داشته باشی چند وقتی

بود باهیچ پسری نبودم ... واسه تنوع خوب بود ... خخخخ □ لبخند عمیقی

زدم و گفتم :

من _ ممنون ...

وبعد مقاله رو درآورد و داد دستم ... با قدر دانی نگاهش کردم ... لبخند قشنگی بهم زد و نشست سر جاش و

بهم خیره شد ... برای اینکه دیگه ضایع بازی در نیارم رو ازش گرفتم ... همون موقع ریکی آوار شد روسرم

ریکی _ این پسره چشه ؟ حس می کنم چشمش تورو گرفته من _
عالیه ... حوصلم سررفته ... خوبه برای سرگرمی.

ریکی _ مطمئنی ؟ من _
آره ...

جدی بود ... نگاهش وازم گرفت و به روبرو دوخت ... سعی کردم ذهنشو بخونم ...
یهو برگشت سمتم و براق شد بهم و گفت :

ریکی _ توحق نداری وارد ذهنم بشی

من متعجب به رفتاراش نگاه می کردم ... بلند شد و از جلو چشمم دور شد ...

سرم و برگردوندم و به الیزا که متعجب به ما خیره شده بود نگاه کردم ... خداروشکر فارسی حرف زد

چرا ریکی همچین رفتاری کرد ؟ ناراحت شدم از رفتاراش اخم کردم و وقتی تیم اسمم و صدا زد عصبی بلند شدم

و رفتم سمتش ... مقاله رو دادم دستش ... سرشو تکون داد و گفت :

تیم _ فکر می کردم نیاوردی عصبی زل
زدم تو چشاش و گفتم :

من _ اشتباه فکر می کردی

چند ثانیه نگام کرد و بالحن غیر عادی گفت :

تیم _ اوه ... انگار اشتباه فکر می کردم

باخوردن زنگ همه بلند شدن ... رفتم سمت کولم و برش داشتم ... ریگی احمق ... فکر کرده
کیه ؟

جاستین خودش و بهم رسوندو گفت :

جاستین _ فکر کنم به دردت خورد نه ؟ سعی

کردم لبخند بزدم من _ آره ... واقعا خیلی

ممنونم

جاستین _ قابلی نداشت ... راستی امشب تو کافه شهر تولد یکی از دوستانه خوشحال می شم

دعوتم و قبول کنی

یکمی فکر کردم ... بی مقدمه گفتم :

من _ حتما ...

لبخندی زد و همین طور که به سمت عقب قدم برمی داشت گفت :

جاستین _ منتظرتم

سری تکون دادم و تودلم یه بروبابا بهش گفتم ! ...

دوباره راه افتادم که به عقب کشیده شدم ... جوردن بود ... انگار امروز هیشکی نمی خواد

راحتم بزاره من _ جوردن ؟

جوردن _ ریکی کجا رفت ؟ شونه

ای بالا انداختم و گفتم :

من _ نمی دونم ... دارم میرم نوشیدنی بگیرم می خوری ؟

جوردن _ همراهت میام.

باهم راهی سلف مدرسه شون شدیم ... چه قدر باحال بود ... زنگ بعد کار عملی داشتیم جوردن

_ دیشب آدام یه موضوع مهم و برامون گفت اخمام رفت توهم و گفتم :

من _ چه موضوعی ؟

بهم نگاه کردو کولشو جابه جا کردو گفت :

جوردن _ نمی خوام نگرانت کنم ... ولی انگار چند تا از دوستان دورمون یعنی چند تا از گرگینه

ها به این شهر برگشتن ... باید مراقب خودت باشی خواستم حرفی بزنی که دستم و گرفت و

گفت :

جوردن _ مراقبت هستیم ... تمام گروه ... مطمئن باش

سرمو تکون دادم ... وقتی فکر می کنم به این موضوع واقعا مغزم ارور میده ... گوشیم شروع

کرد به زنگ خوردن

به صفحش که نگاه کردم بابا بود ... خیلی دلتنگش بودم ولی نه ... الان نه !

بی صداش کردم و گذاشتمش تو جیب شلوارلیم ... جوردن نوشیدنی ها رو گرفت و گفت :

جوردن _ چرا جواب ندادی

بیخیال گفتم :

من _ مهم نبود جوردن _ امشب

ماه کامله ...

باتعجب گفتم :

من _ مگه گرگینه ها فقط درماه کامل تبدیل می شن ؟ سرشو

تکون داد و گفت :

جوردن _ نه ... ولی تو ماه کامل وحشی تر می شن

آب دهنم و قورت دادم که بادیدن قیافه من خندید ... ای مرض !

من _ جوردن آدام خونست ؟

جوردن درحالی که نوشیدنیشو قورت می داد گفت :

جوردن _ اوهوم

من _ بعد از مدرسه حتما منو ببر پیشش سرشو

تکون داد

من _ آدام ؟ ؟ آدام ؟

سارا از اتاقش اومد بیرون و باخنده گفت :

سارا _ چته ؟ خونه رو گذاشتی روسرت من _
آدام کجاست ؟

سارا _ نمی دونم ... تواتاقشه ...

به ساعت رو دیوار خیره شدم فقط یه ساعت دیگه مونده بود ماه کامل بشه ...

من _ شما چرا انقدر ریلکسید ؟ قراره تبدیل بشید و بیخیالید ؟

سارا هیچی نگفت و بهم خیره شد ... صدای جوردن از پشت سرم بلند شد جوردن
_ ما هرروز تبدیل می شیم ولی ...

آدام _ کافیه ... اینجا چیکار می کنی میشا ؟
بیخیال بحث پیش اومده شدم و گفتم :

من _ آدام ! جوردن میگه گرگینه ها برگشتن ... این راسته ؟
نشست رومبل و درحالی که باگوشیش ور می رفت گفت :

آدام _ آره

پوفی کردم و گفتم :

من _ خوبه ... این خونسردیت کفرم و بالا میاره ...
خندید و گفت :

آدام _ میش کوچولو حواست باشه فقط ۴۵ دقیقه مونده به تبدیل ما ... بهتره از اینجا دورشی
مظلوم زل زدم بهش و گفتم :

من _ آدام !

آروم سرشو بلند کرد و گفت :

آدام _ چی می خوای دختر ؟ من _ می خوام
تبدیل شدنتون و بینم صدای متعجب سارا و

جوردن بلند شد :

_ چی ؟

آدام _ اگه دیوونه نبودی فکر می کردم خلی ...

من _ شما خیلی گندش کردین صدای

داد آدام بلند شد : آدام _ گندش

نکردیم ... گنده هست ... میشا ازت

خواهش می کنم از اینجا برو ... فردا

باهم صحبت می کنیم

درواقع از داد آدام ناراحت شدم ... سرمو تکون دادم و بدون حرف از خونه زدم بیرون انقدر از

خودم بدم میاد که احساساتی هستم ... دوقطره اشک ریختم ... ناراحت بودم ... هیرا می گفت

ناراحتی تبدیل

به خشم میشه راست می گفت ... الان عصبی بودم ... هرکیو توخیابون می دیدم می خواستم

گردنشو خورد کنم

وارد خونه شدم و بدون سلام به هیچ کس رفتم تو اتاقم ...

صدای دراتاقم بلند شد ... اه اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم ... درو سریع وا کردم و باقیافه

طلبکارانه ای زل زدم به فرد روبروم پوزخندی زد و گفت :

ریکی _ فکر کنم قرارت یادت رفته
متقابل بهش پوزخند زدم و گفتم :

من _ ممنون از فضولیت

و درو کوییدم روبهش ... ریکی فضول ! این نشون می داد که حرفای منو جاستین و شنیده
امروز یه روز چرت بود ... ریکی از اون طرف آدام هم از این طرف ... من از پس این غربی
های زبون نفهم

برنمیام ... خداروشکر می کنم که هیرا ایرانیه راستی هیرا کجاست ؟ به من چه بطری حاوی
خون انسان و برداشتم و مثل آب شروع کردم به خوردن ... حرص میزدم ... بیشتر می خواستم
مثل مواقعی که عصبی می شدم زیاد غذا می خوردم

پوزخند زدم به خاطرات تلخ انسانیتتم ... دوباره بطری رو گذاشتم رولبم و سر کشیدم درکافه
رو باز کردم و وارد شدم ... دستمو کردم توجیب سوییشرتم و سعی کردم باشنوااییم دنبال
جاستین بگردم

_ جاستین بلاخره میاد

جاستین _ امیدوارم نییچونده باشه ... هی بین انگار اومده ... آره

سعی کردم به خودم مسلط بشم ... باچشمم دنبالش گشتم و بلاخره پیداش کردم ...

خیلی عادی رفتم سمتش

بالبخند خیلی عظیمی دستمو فشرد و گفت :

جاستین _ ممنون که اومدی من _

خواهش می کنم ...

منو به سمت دوستاش برد ... دستش و سمتم دراز کرد و گفت :

جاستین _ هی بچه ها میشا ... دختری که تعریفشو کردم

همشون جیغ زدن و ابراز خوشحالی کردن ... منم زوری یه لبخند فوق العاده چرت زدم بعد از

سلام احوال پرسى و آشنا شدن بابچه ها جاستین دستمو کشید و گفت :

جاستین _ نوشیدنی می خوری ؟ من _

ممنون میشم

نشستیم پشت میزی که اونجا قرار داشت و من به دستام ... یه جوری بودم ...

جاستین محتوای نوشیدنی رو گرفت سمتم ... مشروب بود احم کردم و از دستش گرفتم

خندیدو گفت :

جاستین _ خوبه بابام اینجا نیست وگرنه پوستم و می کند

خندیدم همراهش و گفتم :

من _ چطور ؟

به مشروبش اشاره کردو گفت :

جاستین _ هنوز واسه اینکار بچم همش ۱۷ سالمه

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

من _ حق هم داره بالحن
بامزه ای گفت :

جاستین _ چرا ؟ بالحن
جدی گفتم :

من _ مشروب یه چیز حال بهم زنه ... هرچیزی که تورو از این دنیا بیره بیرون و توخودت
نباشی حال بهم زنه

و مشروب و گذاشتم رومیز و به قیافه متعجبش خیره شدم درحالی
که سعی داشت جمع و جور کنه خودشو گفت :

جاستین _ فکر نمی کردم ایرانیا مشکلی داشته باشن بامشروب من _
هرکسی از هرجایی بلاخره با یه چیزی مشکل دارن ...

جاستین _ حق باتوئه

و مشروبش و گذاشت رومیز ... خوبه حداقل به خاطر من رعایت کرد

جاستین _ تو دختر خیلی زیبایی هستی ... (تک خنده ای کرد و ادامه داد) : جدی می گم
زیباتر از تو ندیدم تواین شهر ابرومو انداختم بالا و گفتم :

من _ ممنون

خندش بیشتر شد و گفت :

جاستین _ وهمینطور مغرورمن _

جدی ؟

سرشو تکون داد جاستین _ از خودت بگو

من _ خب چی دوست داری بشنوی ؟

جاستین _ هرچی درمورد خودت پوزخندی

زدم و گفتم :

من _ خوب دلیلی نداره از خودم بهت بگم ... هان ؟

قشنگ خورد تو پرش ... لبخند جذابی زدم و گفتم :

من _ بی خیال ...

دستم بلند کردم ... گارسون اومد ...

من _ شیر کاکائو لطفا گارسون _

حتما جاستین باز خندید و گفت :

جاستین _ شیر کاکائو ؟ من

_ عاشقشم

وبازم خندید ... الحمدالله همه جا باعث شادی و خندم

_ اینجا چیکار می کنی ؟

برگشتم به سمت کسی که فارسی حرف زد ... هیرا من _

تو اینجا چیکار می کنی ؟

همین طور که به جاستین زل زده بود گفت :

هیرا _ سوال منو باسوال جواب نده من _ مگه
 نمی بینی ؟ بایشون قرار داشتم پوزخندی رولبش
 می شینه و میگه :

هیرا _ آفرین ... خوبه ...

خدایا من چرا انقدر از این مرد میتروسم اه اه اه سعی کردم بیخیال بشم ... آب دهنم و قورت
 دادم و برگشتم سمت

قیافه متعجب جاستین ... باتعجب به هیرا خیره شده بود من _
 معذرت می خوام جاستین ... اما باید برگردم نگاهش کشیده
 شد سمت من و گفت :

جاستین _ چیزی نیست ... اشکال نداره

بلند شدم و اونم به تبعیت از من بلند شد ... دستش و فشردم و گفتم :

من _ از طرف من از دوستت معذرت خواهی کن ... نه ولش کن خودم اینکار و می کنم سرشو

تکون داد و من بی توجه به هیرا به سمت دوست جاستین رفتم ... مشغول خندیدن بود تامنو

دید ابروشو انداخت بالا ولبخند زد

من _ معذرت می خوام کاری برام پیش اومده باید برم ... تولدتون مبارک

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

_ ممنون

بعد از اینکه ازش خدافظی کردم بازم بی اهمیت به هیرا که باخم به رفتارای من نگاه می کرد
رفتم بیرون

آروم آروم قدم برمی داشتم ... صدای قدمهاش و پشت سرم می شنیدم هیرا _

این چند وقت که اومدی اینجا خوب راه افتادی من _ حسودیت می شه ؟

هیرا _ خیلی زشته پشتت و کردی به من و باهام حرف می زنی من _ به

فرهنگت نمی خوره ... همه عمرت و آمریکا بزرگ شدی

هیرا _ اصلا هم ربطی نداره ... من یه ایرانی بودم و هستم و خواهم بود ... می بینی که دارم

باهاتم فارسی حرف می زنم

پوزخند زدم و گفتم :

من _ آره ...

قدمهام و اهسته تر کردم ... از قصد اینکارو کردم تاهیرا بهم برسه گرچه کرم از

خودمه □

همقدمم شد ... آسمون رعد و برق زد ... به آسمون خیره شدم ... می خواد بباره هیرا _

عاشق هوای بارونیم ... همیشه لبخند رو لبم جا خوش کرد ... مثل من بود من _ منم

همینطور

نگاهش و دوخت توچشمام ... منم غرق نگاه دریابیش شدم

سریع نگاهم و ازش گرفتم و زیرلب بی توجه بهش زمزمه کردم و قدم می زدم ... اونم شونه

به شونم راه میومد

امیر _ دقیقا به ساعت پیش ... باچه ها هم آشنا شدم نفسمو
فرستادم بیرون و گفتم :

من _ خیلی خوب کردی اومدی ... واقعا داشتم از تنهایی می پوسیدم ریکی
_ آره دیگه ... ولی امیر چجوری تحملش می کردین امیر خنده ای کرد و
گفت :

امیر _ دست رو دلم نزار که کیسه کیسه خونه
به آن خودش فهمید چه حرفی زد و به قیافه بی جنبه من که حتی با اسم خونم عوض می شد
زل زد ... تاحالا

قیافم و اینجوری ندیده بود ... دوقدم به عقب برداشت ... ترسید ؟ از من ؟ معلومه ...

ترس هم داره ... مطمئنم الان از

گفته خودش پشیمون شده ... زشت تر از قبل هم شدم من _
ترسیدی ؟ سرشو تکون داد و گفت :

_ نه ... فقط تاحالا ندیدم این شکلی شی

لبخند تلخی زدم و نشستم رومبل و دستم و کشیدم به چشمام ... هیرا هم خیلی خشک به امیر
دست داد

امیر انگار برق گرفتش ... همه از رفتاری که امیر نشون داد تعجب کردن ... بهش زلزدم
راحت می تونستم ذهن امیر و بخونم ولی وجدانم اجازه نمی داد هیرا باشک نگاهش کرد و
گفت :

هیرا _ مشکلی پیش اومده ؟ امیر خنده
مصنوعی کرد و گفت :

امیر _ عه ... ایرانی هستی ؟ چه جالب ... نه مشکلی نیست
من می دونستم این امیر یه چیزیش هست ... باشک بهش نگاه کردم ... نگاهش سمت من
کشیده شد ...

صدای قدمهای رو پله باعث شد امیر نگاهش به سمت راه پله کشیده شه ... رونالد بود ... بالا
چیکار می کرد ؟

بجز اتاق من و هیرا اتاقی دیگه بالا نیست ... به هیرا نگاه کردم ... اونم باشک داشت به من
نگاه می کرد رونالد خندید و گفت :

رونالد _ می بینم دوستات و داری دور خودت جمع می کنی
نیشخندی زدم و گفتم :

من _ جاتو تنگ کرده ؟

ابروهاش و انداخت بالا و بی توجه به امیر نشست رومبل و زل زد به امیر ... امیرم به اون ...
به فارسی گفتم :

من _ امیر این شعور نداره ناراحت نشو
امیرلبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد

آریزونا _ خب بهتره من برم وسایل پذیرایی رو بیارم

به آریزونای مهربون نگاه کردم ... نگاهش برق خاصی داشت ... فک کنم خبراییه !

من _ خب امیر چه خبر ؟ چیشد خالتو راضی کردی بیای اینجا ؟

امیر نفس عمیقی کشید و گفت : حس سرباری بهم دست داده بود ... منم بهش دست دادم
خندیدیم و گفتم :

من _ دلک

سریع بلند شدمو خودم و کنارش جا دادم ... باتعجب نگام کرد ... ابرومو بالا پایین انداختم

خواستم حرفی بزنم که مخم س_____وت کشید ... دستم و گذاشتم رو سرم و داد زدم

امیر باتعجب _____ب به من خیره شده بود ... یعنی همشون باتعجب و نگرانی به من خیره
شده بودن

همینطور داد میزدم ... صدای پچ پچ تو سرم میپیچید داد
زدم :

من _ پچ پچ نکنی_____د ولی هیچکدوم

حرفی نمیزدن ... این صداها از کجا میاد ؟

افتادم روزمین ... صدای سوت و پچ پچ کم و کم تر میشد ... چشممو بستم و دیگه هیچی
نفهمیدم !

اخیرین انسان و روزمین ول کردم و دستم و کشیدم رولبم و خون دور لبم و پاک کردم

... صداس توگوشم پیچید

:

_ آفرین دختر ... داری میشی همونی که من می خوام!

خواستم برگردم سمتش که کشیده شدم عقب و خودم و روتخت پیدا کردم ... دستمو گذاشتم

روسرم و

بلند شدم ... تواتاق خودم بودم ... پس اون کی بود؟ من داشتم از خون انسان تغذیه میکردم

؟ ؟ چه خواب بدی بود واقعا ... بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ... هوا گرگ و میش بود ...

پوزخندی زدم

خونه درسکوت کامل بود ... انگار همه خواب بودن ... یه فکری به سرم زد ... زود پالتومو

چنگ زدم واز

خونه زدم بیرون ... داشتم رسیک بزرگی می کردم ... هوا بیشتر روبه تاریکی بود ... به ساعت

تودستم

نگاه انداختم ... ۴صبح بود ... پوزخند زدم و به خیابون خلوت و خفقان آور زل زدم ... چشام

تیز شده

بود ... وخیلی خوب بود ... حتی پر زدن مگس ها و پشه ها رو هم از فاصله دور می دیدم

...

نشستم رو نیمکتی که تو پیاده رو سنگی قرار داشت ... نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به کلیسا

تاحالا کلیسا رو از نزدیک ندیده بودم ... گوشام تیز شد ... صدا میومد ... صدای تق و توق ...
نگاهم کشیده

شد رو در کلیسا ... نیمه باز بود ... این موقع کی میتونه رفته باشه توش ؟ امروز چند شنبه
هستش ؟ دیگه حساب

روزها هم از دستم در رفته !

بلند شدم و دریه آن جلوی کلیسا قرار گرفتم ... آرام بازش کردم و توشو نگاه کردم ...
قدمهام و محکم میزاشتم

روزمین و به دور و بر دقت می کردم ... شمع های روشن تو کلیسا نور خیره کننده ای ایجاد
کرده بود

تـــــــق !

سرمو سریع چرخوندم سمتی که صدا اومد ... چشممو ریز کردم و دقیق شدم ... یا خدا
!

یکی از خدمه گزار های کلیسا روزمین افتاده بود ... سریع سمتش رفتم ... جای گاز رو
گردنش بود ... بوی خون

گرم به دماغم خورد ... دندونای میشم و رولبم احساس کردم ... چشمم و بستم و رومو
برگردوندم ... دستم و

کشیدم رو صورتم و نفسای عمیق کشیدم ...

سریع برگشتم و بی توجه به گردنش نبضشو گرفتم ... زنده بود ... سریع بلندش کردم و دوییدم و از کلیسا

زدم بیرون ... بردمش بیمارستان ... پرستار دویید سمتم و بادیدن گردنش تعجب زده گفت : پرستار _ این دیگه چیه ؟

توچشاش زل زدم و گفتم :

من _ حیوون وحشی گازش گرفته ... سریع تر درمانش کن

سرشو تکون دادو برانکارد چرخ دار و آورد ... من باید منتظر بمونم و ازش بپرسم قیافه طرف چه شکلی

بوده ... و باید مواظب باشم چون ممکنه طرف پیداش بشه !

نشستم رو صندلی های بیمارستان ... چشمم افتاد به اتاق روبرو که درش باز بود ... با دیدن چیزی

که روبروم بود برق از سرم پرید ... خدایا می خوامی دقم بدی ؟

کیسه خونایی که مثل سرُمُ به دست انسانها وصل شده بود و خون به بدنشون منتقلمی کرد دستمو گذاشتم روصورتم و سعی کردم آروم باشم ... ولی مگه می شد ؟

طاقت نیاوردم و بلند شدم ... گیج بودم ... بوش زیر بینیم و لمس می کرد ... فقط یکمی ... خیلی کم !

خواستم برم تواتاق که صدای پرستار بلند شد پرستار

_ خانوم ؟

چشام و روهم گذاشتم و خداروشکر کردم من _
بله ؟

پرستار _ مریضتون حالش خوبه ...

لبخندی زدم و گفتم :

من _ ممنون

ساعت ۵ صبح بود که بلاخره به هوش اومدم ... آروم رفتم تو اتاقش ... به سقف زل زده بود ...

من _ حالت خوبه ؟

باوحشت بهم خیره شد ... لبخندی زدم و دوباره گفتم :

(حالت خوبه ؟ - Are you ok?) من

زیر لب حرف میزد ... خیلی آروم ... ولی من میشنیدم :

_ اون ترسناک بود ... ترسناک (رفتم

سمتش و گفتم :

من _ چی دیدی ؟ بهم بگو دختر

_ اون ...

لال شد ... می ترسیدم ازم ... مجبور بودم ذهنشو کنترل کنم

من _ بهم بگو ... چی دیدی ؟

مثل کسایی که تسخیر شدن شروع کرد :

دختر _ موهای سفیدش ... چشای طوسیش و خون لبالب درونش !

حالم بد شد ... اون کی بود ؟ ؟ ؟ همون دختر تو خواب من من _
 تورو یه حیوون وحشی گاز گرفته ... چه اتفاقی افتاده ؟ دختر _ یه
 حیوون وحشی گازم گرفته نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ خوبه

بعد سریع از اتاق زدم بیرون ... نفسام تند شده بود ... از بیمارستان که زدم بیرون هنوز هوا
 تاریک بود

قدم زدم و باترس یاد تمام کابوسام افتادم ...

بسته خون و انداختم کنار و تکیه دادم به دیوار زیر زمین ... چرا بی خوابی زده به سرم

؟

یاد حرف رونالد افتادم (خوناشام ها توانایی بیداری دارن ... تا آخر عمر) سرمو تکون دادم و
 بسته خون جدید و گذاشتم رولبم و شروع کردم به خوردن مثل کسی بودم که تشنه آب بود و
 سیراب نمی شد ! قطره اشکی از چشمم فرو ریخت تمام دوران زندگیم مرور شد ... همه روزها
 ... اون میشا کجا و این میشا کجا ؟ _ خوابت نمیاد ؟

باصدای آرامش بخشش سریع بسته خون رو زیر پام قايم کردم برگشتم سمتش و لبخند زدم

من _ تو چرا بیدار شدی ؟ امیر

کنارم نشست و گفت : امیر _

هیچی ... دستشو ییم گرفته بود

تک خنده ای کردم و سرمو

گذاشتم روشنش اونم سرشو
 گذاشت روسرم

امیر _ قایمش نکن ... راحت باش ... بهش نیاز داری
 پوزخند تلخم نشست رولبم

من _ امیر توداری بهم دروغ می گی ؟ چه اتفاقی برات افتاد که اومدی اینجا ؟ نفس
 عمیقی کشید و گفت :

امیر _ توبهتر از هر کسی می دونی که بدون خودت نمی تونم رها و شایان و تحمل کنم
 ...

من _ ازچی ناراحتی دیوونه ؟ بینم نکنه ... وای نکنه به رها علاقه داشتی ؟ یه
 جوری نگام کرد که معنی *خفه شو* توچشاش می زد بیرون

امیر _ دیوونه دیوونه دیوونه دیوونم کردی.. .. آخه من که از اول می دونستم این رها و شایان
 خرعاشق همن چرا باید به رها علاقه داشته باشم ؟ هوم ؟ شونم
 و انداختم بالا و چیزی نگفتم ...

امیر _ باشوهر خالم نمی ساختم ... این چند وقت یعنی بهتر بگم این چند سال دیگه نمی تونم
 تحملش کنم ... یه سره خالم و داره اذیت می کنه به خاطر من ...
 دستشو گرفتم و فشردم ...

من _ این روزها هم می گذره پوفی
 کشید و گفت :

من _ این ... اینجا ... چی ... کار می کنی ؟

هیرا _ باید به توهم جواب پس بدم ؟ بعد

اخمالو رفت تواتاقش ...

من _ ه_____اپو

یهو در اتاقش باز شد و زل زد به من ... لبخند پت و پهنی زدم و گفتم :

من _ گفتم شامپو_____و

چشاش و ریز کرد و بادستش اشاره کرد حواسش بهم هست دوباره

در و بست و نفس عمیق کشیدم که دوباره باز کرد ...

من _ ای بابا

خنده ای کردو درو بست ... ه_____ن ؟ خنده ؟ م_____رگ من ؟ لبخندی زدم و

رفتم تواتاقم ... روتختم ولو شدم و به این پرداختم که این طوله بز خی_____لی

خوشگله

چشام و بستم و به خواب رفتم ولی بازم کابوس بود که به آغوشم میومد !

من _ سلام صبح بخیر امیر _ سلام عشقوم بعد از امیر همه جواب سلامم و دادن ... دلم برای

آدام تنگ شده ... یادم باشه باامیر بریم بهش سربزنیم

من _ امیر خوردی حاضرشو بریم بیرون ریگی

_ منم میام من _ باشه

امیر سرشو تکون داد و دوباره مشغول شد ...

هیرا _ مثل اینکه متوجه نیستی میگم دشمنای تو این شهر پر شدن ؟ من _
می خوام بریم خونه آدام

بادستش محکم زد رومیز که تمام محتویات ریختن روزمین ... بچه ها نگران به هیرا خیره
شده بودن

هیرا اومد سمت من که امیر و ریگی بلند شدن امیر _
هوی چخبرته ؟ من _ امیر بشین هیچی نیست

هیرا بدنگاهش کرد ... برگشت سمت من و گفت :

هیرا _ نگران جون خودت نیستی ... نگران جون بقیه باش
من _ برو بابا

منی دونم باچه جراتی همچین حرفی رو زدم ... هیرا چند لحظه نگام کرد و بعد بادست کوید
به پیشونیش و روبه امیر گفت :

هیرا _ این و چجوری تحمل می کردی ؟

امیر لبخند پت و پهنی زد که ۳۲ تا دندوناش ریخت بیرون امیر
_ به سخ_____تی جیغ زدم :

من _ امی_____ر ؟

هیچی نگفت و باهمون لبخند به هیرا خیره شد ... بچه ها زدن زیر خنده ... به ریگی نگاه کردم
که داشت می خندید

ولی بانگاه غضبناک من بست درجهشمش را من _
ریکی ریکی _ هوم ؟ من _ بریم ؟

سری تکون داد و بلند شد ... رفتم سمت هیرا که به من خیره شده بود ...
من _ هرهرهرهر هر ... بانمک

چشاش گشاد شد ... برگشتم سمت امیر و نگاش کردم دوباره همون لبخند رو زد!
دستم و کشیدم رو گلوم و گفتم :

من _ پـخ پـخ ریکی زد زیرخنده
و رفتم بالا تا حاضرشم

زود اومدم پایین که دیدم امیر و ریکی حاضر و ایسادن ... روبه امیر گفتم :

من کجا ؟ بدو برو تواتاقت امیر
میشا لوس نشو اه

شونه ای بالا انداختم و روبه هیرا گفتم :

من _ هـی یو ... آره تویی که الان داری باچشای برزخیت من و می خوری ...
من رفتم

آریزونا رفت تو آشپزخونه ... بنده خدا می ترسید جلو هیرا بخنده هیرا _
فقط از جلو چشمم دور شو

خیلی باحال شده بود قیافش ... باسرعت نور رفتم کنارش و لپشـو کشیدم و گفتم :

من _ اخمالو کی بودی تو ؟

از ترس اینکه نزنه لهم کنه زود بابچه ها زدیم بیرون ... لبخند نشست رولیم ... کرم داشتم
که باهش راحت باشم

از در که زدیم بیرون امیر وریکی پاچیدن ... منم بالبخند محوی که رولیم بود جلوتر راه افتادم
امیر بالبخند همه جا رو نگاه می کرد امیر _
شهر ترسناکیه من _ اوهوم ...

وایسادم جلو در خونه گرگینه ها ... دستم وبلند کردم که در بزنم یهو در باز شد من _
میسن؟ خیلی ریلکس گفت :
میسن _ سلام میشا ... کاری داشتی ؟ من
آدام هست ؟

سرش و تکون داد و رفت کنار ... منم وارد شدم ... امیر و ریکی پشت سرم ... میسن مشکوک
به امیر زل زده بود داد زدم :

من _ آدام

امیر _ میسن ... گوشم کر شد

صدای پای آدام از راه پله ها شنیده می شد ... اومد پایین و بالبخند گفت :

آدام _ _ چه خبرته دوباره خونه رو گذاشتی روسرت ؟ من _

وای آدام نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

باسرعت نور رفتم بغلش ... خندید و محکم فشارم داد ... حس می کنم امروز حالش خوبه

ازش جدا شدم و رفتم سمت امیر و دستش و گرفتم و گفتم :

من _ بهترین و شفیق ترین رفیقم امیر ...

آدام ابروشو انداخت بالا و باامیر دست داد ... امیر هول شد ...

امیر _ نیروی قوی داری

آدام به من نگاه کرد ... چشم و تو حدقش چرخوندم و گفتم :

من _ امیر ساحرست

آدام _ همچین دوستایی اطرافت داشتی ؟ درحالی که به

دور و بر سرک می کشیدم و گفتم :

من _ باور نداشتیم ... فکر می کردیم اسکله امیر _

میشا !

من درد امیر

تودلت

من _ تودل خودت امیر _

توطحالت من _ توجونت

امیر _ خفه شو

من _ ان شاءالله اسهال بشی

امیر _ خیلی خری ... یه نفرین دیگه می کردی ... این دردناکه من _

اووووووم ان شاءالله خر شی امیر _ هنوز این خوبه

ریکی _ اه _____ ه ... خفه شید آدام گیج گفت :

آدام _ چی می گفتید به هم ؟ من زبونتون و بلد نیستم ریکی

_ همون بهتر بلد نیستی ... چرت و پرت می گفتن آدام _ به

هر حال خوشحالم از آشناییت امیل من _ امیر نه امیل

آدام _ آهان امیر

امیر بالبخند نشست و به موزه (همون خونه) خیره شد من _

آدی برو بچ کوشن ؟

آدام _ رفتن شکار و اینکه سرک بکشن این اطراف

باصدای آرومی گفتم :

من _ میسن چرا نرفته ؟

آدام _ خستست ... الانم داشت می رفت استراحت کنه

سرم و تکون دادم و یکمی ساکت شدیم ... همه به هم نگاه می کردیم ... بلاخره زبون باز

کردم و گفتم :

من _ یه پذیرایی نکنی یدف ...

آدام _ من عادت ندارم به پذیرایی ...

من _ نه چ نچ ...

ریکی _ آدام خبری نشده ؟ آدام

سرش و تکون داد و گفت :

ریکی _ چیشده آدام ؟

آدام _ لباس میشا رو بردن ... کار افرادشه مطمئنم ریکی
ناباور به آدام زل زده بود ...

من _ چرا باید لباس من و برده باشه ؟ صدای
امیر از پشت سرم بلند شد :

امیر _ لابد اون کسی که برده می خواسته نشونی ازت داشته باشه تاهرجا باشی بتونه حس
کنه

بابوی بدنت که رو اون لباس مونده ...

به آدام نگاه کردم ... بانگاهش حرفای امیر و تایید کرد ... امیر داخل اتاق شد و مشغول دید
زدن شد

رفت سمت پنجره و بهش خیره شد

امیر _ خوناشام بوده ... یه خوناشام تازه متولد

باصدای میسن برگشتیم طرفش میسن _ چه خبره ؟

سر خوردم و نشستم تواتاق ... چرا هیچکسی درمورد اون فرد به من چیزی نمیگه ؟ امیر

_ به نظرم هرکی هست یه دشمنی خیلی بدی باهاش داره ریکی _ بهتره تمومش کنی ...

میشا ؟ حالت خوبه ؟

نگاه بی حالی بهش انداختم و سرم و تکون دادم ... فقط تصویر بدی که تودهنم میومد از اون
دخترک

کابوسام بود ...

نه نه ... امکان نداره ... اون فقط یه خوابه ... آره درسته !

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و به سمت پایین رفتم ... نیاز به تنهایی داشتم ... در خونه رو باز کردم

و باقدمهای تند راهی شدم ... مقصدم معلوم نبود ... بی سرو ته بود ...

حتی کر شده بودم و صداهای اطراف و نمی شنیدم ... فقط پاهام حس داشت ...

دستم کشیده شد ... برگشتم ... باهاش چشم تو چشم شدم ... انگار نمی شناختمش ...

هیرا _ خوبی _____ ؟

سرم و انداختم پایین ... دستام و از دستای مردونش کشیدم بیرون ... این از کجا پیداش شده بود ؟

این دفعه آروم قدم برداشتم ...

من _ توازکجا پیدات شد ؟

هیرا _ فکر کنم فراموش می کنی که خوناشامی و رفتی تو جلد انسانیت !

داد زدم :

من _ خیلی _____ خوب ... لازم نیست هر دفعه بهم یاد آوری کنی ...

فقط نگاهم کرد ... سکوت کرده بود و عمیق بهم زل زده بود ... نفسم و کلافه فرستادم بیرون

هیرا _ حتما اتفاق بدی افتاده که اینجوری پریشونی من _

هیرا خواهش می کنم ... صددرصد خبر داری

بازم چیزی نگفت ... به مقصدی نامعلوم قدم برمی داشتم و عجیب این بود که هیرا همراهیم می کرد

من _ دیوونه شدی ؟ چرا هرجایی که من میرم تو هم میای ؟ هیچی نگفت و فقط باخم به روبرو زل زده بود و راه می رفت ...

_____وفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم ... کسی درگوشم گفت :
_ توم_____ال منی

برگشتم ... هیچکسی پشت سرم نبود ... هیرا وایساد و گفت :

هیرا _ چرا وایسادی ؟ من _

توهم شنیدی ؟ اخمش غلیظ

شد و گفت :

هیرا _ چیو ؟

برگشتم و گیج بهش نگاه کردم ... انگار توهمی شدم من _

هیچی ... چیزی نبود سرش و تکون داد و راه افتاد ...

وارد خونه که شدم سرو صدای عجیبی تو خونه راه افتاده بود ... بادیدن گله گرگینه ها خوشحال شدم

آدام _ هی دختر توکجا یهو غیبت زد ؟

نمی خواستم حال خوشی که الان بهم دست داده بود و خراب کنم برای همین گفتم :

من _ بیخیال چیز مهمی نبود

خودش گرفت و چیزی دیگه ای نگفت ... رفت سمت میز و یه نوشیدنی برداشت همگی دور هم نشستیم و از هر دری حرف می زدیم ... به جز جنگ و خون ریزی ... دور از این بحثای دنیای آشغالیمون ...

آریزونا _ امیر ؟ چی شد که اومدی اینجا ؟ امیر

لبخند مهربونی به روی آریزونا زد و گفت :

امیر _ به دلایل زیادی ... اول میشا و اینکه با یه آدم عوضی نمی ساختم

آریزونا _ اوه ترسناکه

امیر لبخندش بیشتر شد ... لبخندی زدم و گفتم :

من _ هی بچه ها بیاید از خانواده هامون بگیم

همشون ساکت شدن ... فکر کنم گند زدم ... فقط بهشون نگاه کردم ... الیزا به حرف اومد

الیزا _ خوب فکر کنم قبل از تو ... من کم سن ترین خوناشام تو این جمع باشم

ابروم و انداختم بالا

الیزا _ من ۱۷ ساله موندم ولی ۷۸ساله ... ما یه خانواده ۵ نفره بودیم ... سه تا دختر ...

من دختر سومیه

بودم ... خوب پدر و مادرم آدمای خوبی بودن ... من یه دختر خیلی کم حرف و آرام بودم

برعکس خواهرام ... برای همین همیشه خواهرام بیشتر از من مورد توجه قرار می گرفتن ...

کسی من و نمی دید

من داشتم روز به روز کم رنگ تر می شدم ... تا اینکه ... با جیم آشنا شدم

سریع نگاهم رفت رو جیم ... نگاه خاصش و دوخته بود به الیزا ... چه صحنه قشنگی شده بود

الیزا _ جیم یه ومپایر بود ... پسر فوق العاده ای بود ... تنها کسی که اخلاقش به من می خورد جیم بود

ماباهم آشنا شدیم ... خوب خیلی به هم وابسته شده بودیم ... و هنوزم هستیم (لبخند قشنگی زد و ادامه داد)

پدرم فهمید و کلی سرزنشم کرد حتی جیم رو ... یه شب با پدرم دعوا شد انقدر پدرم سر اینکه با جیم آشنا شدم کتکم زد که از هوش رفتم ... و صبح که بیدار شدم من انسان نبودم ... ومهم اینکه کنار جیم بودم!

لبخندی به عشقشون زدم ... خدای من چرا تا حالا نفهمیده بودم من _ پس خانوادت چی شدن؟

الیزا _ همیشه از دور هواشون و داشتم ... پدرم پشیمون بود و خیلی شکسته شده بود ولی پشیمون نیستم!

یه چیزی باعث می شد که با این موضوع مشکل داشته باشم من _ ولی الیزا تو بدترین کار ممکن و کردی

با تعجب نگاهم کرد ... سنگینی نگاه هیرا رو حس کردم

من _ تو نباید به خاطر یه پسر تو روی پدرت وایمیستادی ... البته نه اینکه جیم بد باشه اصلا منظورم

این نیست ... ولی بدون هر موضوعی که باشه هر چیزی که باشه تو نباید به خانوادت پشت کنی
یا تو

روشون وایسی ... من اگه مشکلی هم داشتم با سیما داشتم ... هیچ وقت به خاطر اون یادوستام
توروش

واینمیستادم ... تو اگه بدونی احترام به پدر و مادر چقدر خوبه که دلت نمی خواد به چیز دیگه
ای فکر کنی

یا حتی برای کسی دیگه بجنگی ... تو باید از جیم ممنون باشی که زندگی بهت بخشیده
... ولی می دونم

الان هم ته دلت حسابی دلت برای پدرت تنگه ... دروغ می گی پشیمون نیستی و احساس
پشیمونی می کنی ... اینطور نیست ؟

چشاش لبریز از اشک شد ... سرش و به عنوان مثبت تکون داد

من _ خود لعنتی من هر بار که شماره بابام و رو این گوشی می بینم قلبم انقدر درد می گیره
که طاقت نداره تحملش کنه ...

بغضم و قورت دادم ... امیر بلند شد و اومد نشست کنارم و دستم و گرفت ... همسکوت
کرده بودن

نگاهم کشیده شد سمت هیرا ... لبخند رو لباش بود ... چشاش و روهم گذاشت و باز کرد

لبخند زدم ... خدا می دونه چقدر خوشحال شدم از لبخندش ... صدای زنگ گوشیم بلند شد

به صفحش نگاه کردم ... باورم نمی شد ... تینا ! باتردید صفحه رو لمس کردم

من _ بله ؟

بعد دو ثانیه صدای تینا به گوشم رسید :

تینا _ میشا ؟

اخمام کشیده شد تو هم ...

من _ تویی ؟ کاری داری ؟

تینا _ معلوم هست کجایی ؟ می دونی چقدر بابا بهت زنگ زده ؟ چرا جوابش و نمی دادی ؟

من _ باید به تو هم جواب پس بدم ؟

تینا _ ابله عاشق چشم و ابروی زشتت نیستم ... من فقط واسه بابام نگرانم ... بعدشم برای

حفظ آبروش هم که شده جواب تلفناش و بده

من _ اولن که گه خوریش به تو نیومده ... دومن یه نگاه تو آینه به خودت انداختی ؟ شبیه

ان دماغی □ سومن آبروی چیش ؟

تینا _ هه ... مامانبرگ زنگ زده به بابا ... بابا رو دعوت کرده به آمریکا ... ماهم قراره

بریم ... البته بابا

به خاطر تو تحفه نمی خواست بره ولی مامان جونم راضیش کرد ... خواستم زنگ بزنبگم

بهتره گورتو برای

همیشه گم کرده باشی ... دوست ندارم دیگه چشمم بهت بیفته

با صدای زنگ هشدار بیدار شدم و سریع لباس پوشیدم ... از خونه زدم بیرون و شروع کردم به دویدن و ورزش

کردن ... رسیدم به خیابون ... اوه اوه چه خبره ؟ شهر چقدر شلوغ شده به تاریخ وساعت وسط

میدون شهر خیره شدم ... بله امروز یک شنبست و روز تعطیل ... و مهم تر اینکه الان کلیسا شلوغه

بیخیال شونه ای انداختم بالا و رفتم سمت جنگل ... سرعتم و زیاد کردم و با عشق به این طرف و اون طرف پرواز کردم ...

لبخند مرموزی رو لبم نشست و با سرعت شروع کردم به دویدن تو جنگل ... صدا قدمهای تندش و پشت

سرم می شنیدم ... وایسام و سمتش حمله کردم و باتمام قدرتم گرفتمش ... دستم و گذاشتم رو گلویش و چسبوندمش

رو درخت ... دندونای میشم و باچشای خونیم و حمله کردم تو صورتش ... بادیدن قیافش ... صورتم به حالت اول برگشت و بیشتر گلویش و فشار دادم من _ توکی هستی ؟

درحالی که داشت خفه می شد یه دستی بهم زد و دستش قویش و گذاشت رو گلوم و فشرد ... از درد زورم

زیاد تر شد و با دست محکم خوابوندم تو صورتش و پرت شد روزمین ...

به سمتش حمله کردم و پیرهنش و کشیدم ... و دوباره چسبوندمش به درخت ...

من _ گفتم کی هستی ؟

دندون های میشلش و به نمایش گذاشت و گفت :

_ مطمئن نیستم زیاد خوش حال بشی از شنیدنش
لبخندم و مثل خودش کردم و گفتم :

من _ مطمئنی ؟

باتعجب نگام کرد که چوب و کردم توگلویش ...

افتاد روزمین ... صورتش رفت سمت سبزی رنگ ... برش داشتم و گذاشتمش رو دوشم ...
باسرعت نور به سمت خونه حرکت کردم ...

پرتش کردم رومبل جیم با

بهت گفت:

جیم _ استیون من _ می

شناسیش ؟

جیم _ آره ... توگروه بلاویه هاست من _

بلاویه ؟

ایزا دستش و گذاشت روشونم و گفت :

ایزا _ گروهی که ضد ماست ... در حال رقابت با ما هیرا و

رونالد اومدن پایین ...

من _ رونالد تو هی بالا چه غلطی می کنی ؟ نکنه همش می ری تواتاق من لبخند
حرص دراری زد و گفت :

رونالد _ شاید

خواستم برم سمتش که باخطار هیرا وایسادم امیر _
چه خبره ؟

من _ عروسیه عمته ... مگه کوری نمی بینی ؟ امیر
_ من این و می شناسم ... توایران دیدمش

همه متعجب بهش خیره شدیم ... زل زده بود بهش ... سرش و بلند کرد و گفت :
امیر _ رومان بیا کمک کن بزاریمش پایین ... آریزونا ممنون می شم چند تا شمع بیاریوسیدنی
لطفا خونه رو تاریک کن

همشون سرشون و تکون دادن و من متعجب به امیر نگاه می کردم ...
با کمک رومان استیون و گذاشتن رو زمین ... امیر نشست بالا سرش و چند دقیقه بعد خونه
تاریک شد

وشمع هایی که دور امیر و استیون چیده شده بود روشن شد من _
چطوری این کار و کردی ؟ امیر _ چه کاری ؟

من _ شمعها رو چطوری روشن کردی ؟

لبخندی زدو هیچی نگفت ...

نشستم رومبل ... هیرا و رونالدم بغلم نشستن ... بوی عطر هیرا باعث شد که از فضای روبرو چشم بگیرم

و خیره بشم به هیرا ... نگاه سنگینم و حس کرد و برگشت و باچشای خوشگل و وحشیش خیره شد به من

محو نگاهش شدم ... عجیب بود این کار از من ... اونم بدتر از من ... هرلحظه بهم نزدیک تر می شد ...

باکشیده شدن دستم به زور چشم از هیرا گرفتم و دوختم به رونالد و باعصبانیت گفتم :

من _ هوی چته ؟ ! ؟

رونالد _ مثل اینکه خیلی دوسم ...

من _ خفه شو

باصدای ناله برگشتیم و به امیر خیره شدیم ... امیر دستاش و گذاشته بود رو سر استیون و یه کلماتی رو

می گفت ... خون از دماغش جاری شد ... هراسون گفتم :

من _ امیر ؟

دستای گرم هیرا دستام و احاطه کرد ... نکن لعنتی !

ونفسای گرمش بود که حالم و بدتر می کرد :

هیرا _ چیزی نیست دختر

دستم و بردم سمت صورتش و کشیدمش کنار من _
برو اونور

خندید ... چه قدر قشنگ ... خدایا قربونت برم چرا انقدر این طوله بز خوشگله ؟ ؟
؟

من _ نخند

هیرا _ چرا ؟

من _ بکش به دندان فرچه را

خندید و روش و کرد سمت امیر ... نفسم و سنگین فرستادم بیرون چوب
از گلوی استیون بالرزش جدا شد و ناگهانی خورد تو پای من !

من _ آخ_____خ امیر هول به من نگاه کرد ...

هیرا و رونالد هراسون نشستند و به پای من خیره شدن ...

دستم و گرفتم به چوب و کشیدمش بیرون ...

شمعا خاموش شد ... و صدای امیر بلند شد :

امیر _ تو کی هستی ؟

و شمعا دوباره روشن شد ... توجه ها سمتش جلب شد ...

چشای استیون بسته بود ولی لبهاش شروع کرد تکون خوردن :

استیون _ استیون گر...مز ...

دیوید _ از طرف کی اومدی ؟

استیون _ آهمانت

همه قیافه هاشون نگران شد ... آهمانت ... آهمانت

درحاله زمان قرار گرفتم باد به شدت وزید و موهام و چنگ انداخت ... برگ ها کوبیده می شدن

توصورتم ... آسمون خاکستری شده بود ... باتعجب به دور و برم خیره شدم ... دخترک سفید موی

از دور دیده می شد ...

صدایی تو سرم اگو شد :

(آهمانت)

ریکی _ می_____شا !

برگشتم به زمان حال ... وخیره شدم به بچه ها ...

من _ من خوبم ... چیزی نیست ...

و خیره شدم به استیون که درحال به هوش اومدن بود ... حس نفرت درونم شعله زد ... حمله کردم سمتش و

بدون توجه به داد بچه ها چسبوندمش به دیوار دستم و بردم سمت سینهش و قلبش و از جا کندم

دهنش باز شد و صورتش سبز و رگ های سبز و متورمش زد بیرون ... به قلبش که تودستم بود خیره شدم

رونالد _ اوه خدای من ... خیلی عجیبه ...

نفرت هر روز و هرروز درمن شعله می کشید ... از چی ؟ از کی ؟ خدا می دونست ...

باآوردن اسم آهمانت

گوله آتیش می شدم و زبانه می کشیدم ...

این روزها احساس عجیب غریبی داشتم ... احساسی که در حاله ای از زمان قرار می گرفتم ...

احساسی که می تونستم باهاش همه چی رو کنترل کنم

باشنیدن صدای دلنشین و مردونش که به زبان مادریم حرف می زد چشم و باز کردم

:

هیرا _ میشا ؟ بهش

خیره شدم ...

من _ چیزی شده ؟

سرش و تکون داد و نشست رو تختم ... به این بی اجازه وارد شدنش عادت داشتم و البته

دروغ چرا

تنها کسانی که باهاشون مشکل نداشتم هیرا و امیر بود هیرا _

باید به موضوع مهم و بدونی بانگرانی گفتم :

من _ اتفاقی افتاده ؟

هیرا _ هرچه سریع تر باید آموزشات و تموم کنی ...

من _ برای چی ؟ چه عجله ایه ؟ یکم

نگاهم کرد و گفت :

هیرا _ یه جنگ بزرگ در پیشه

بهت زده نگاهش کردم ... جنگ برای من که تو ایران زندگی می کردم یه واژه غریب بود ...

صدای زدن در به گوش می رسید ... ولی من هنوز خیره به هیرایی بودم که سعی داشت من و

از نگرانی

دربیاره و نمی دونستم این کار برای هیرا خیلی تعجب آورده

هیرا _ چیزی نیست دختر ... مطمئن باش ما پیروز می شیم ... گله گرگ ها هم با ما هستن

صدای در اتاقم بلند شد ... قلبم ضربان گرفت ... دوست نداشتم کسی خلوتمون و بههم بزنه

...

دوست داشتم هیرا به دلداری دادنش ادامه بده ...

درباز شد و آدام باقیافه مهربونش وارد شد آدام _

هی سلام هیرا _ سلام ...

زیرلب گفتم :

من _ سلام

آدام هم نشست اینورم رو تخت و گفت :

آدام _ حالت خوبه ؟

لبخند کمرنگی زدم و سرم و تکون دادم ... هیرا و آدام مشغول حرف زدن شدن هیرا _
می دونم که موضوع رو فهمیدی ... استیون

آدام _ آره شنیدم ... اون کاری که کردید به ضررمون تموم می شه هیرا _ به
نظرم لازم بود ... باید یکی جسد استیون و برای آهمانت می برد خش خش ...
صدایی که گوشم و آزار می داد ... مثل قدم زدن کسی

هیرا و آدام به سمت پنجره خیره شدن ... انگار اونا هم شنیدن ... داو طلب شدم و به سمت
پنجره رفتم

هیچ چیزی نبود ...

مشکوک به دور و بر خیره شدم ... هیچ چیز ... دیگه صدایی نمی اومد
برگشتم سمتشون که یه چیزی از کنار گوشم به سرعت عبور کرد ... نگاهم بهش بود داشت
به سمت

آدام می رفت ... دستم و دراز کردم سمت آدام و داد زدم :

من _ نــــــــــــه !

گیاه ایستاد و بعد از چند ثانیه افتاد رو زمین ... حاله ای کمرنگ از نور می دیدم
هیرا و آدام نفسای بلندشون گوشم و نوازش می داد ... در باشدت باز شد و بچه ها ریختن تو
دستام و آوردم پایین و بهشون خیره شدم ...
آدام نفسشو سنگین فرستاد بیرون و گفت :

آدام _ باور نکردنیه

هیرا _ تو ... تو الان چی کار کردی ؟

حیرون گفتم :

من _ نمی دونم ... به خدا نمی دونم هیرا

نشست و مات زده گفت :

هیرا _ این ناممکنه ... تو نیروت خیلی قویه ... تو محافظت کننده ای

بچه ها هینی کشیدن و به من خیره شدن ... جوردن به سمت گیاه ... آره گیاه بود برش

داشت که سریع انداختش زمین جوردن _ قاتل الذئب... ..

سارا _ اوه خدای من ...

قاتل الذئب مثل شاه پسند برای اونا سم بود ! ...

دستم و کنترل کردم سمت امیر ... باتعجب به من خیره شد ... چشم و بستم و باز کردم ...

حاله نور

دوباره به جریان دراومد ... همه محو کارای من شده بودن ... دور امیر یه حصار از نور

کشیده شد

رونالد _ اوپس

دستم و آوردم پایین و تک خندی رفتم ... مثل دیوونه ها تو اتاق راه می رفتم و می خندیدم

دیوونه ... کلمه مناسبی بود برای این حال من !

خندیدم ... بلند ... دولا شدم ... دلم و از خنده گرفتم ... وسط خنده هام گفتم :

هیرا وارد شد و در یخچال و باز کرد و خون از توش درآورد ... نشست روبروم و اونم مشغول شد

هیرا _ خوب انگار این جا خیلی چیزا داریم
بهش نگاه کردم

من _ مغزم گنجایش حرفت و نداره هیرا _ می
دونی خدا خیلی دوستت داره ...

بغض کردم ... خدا ... وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود ... به هق هق افتادم ...
من _ چجوری دوستم داره که من این همه کثافت کاری می کنم ؟ هان ؟ هیرا _
میشا ... تمومش کن ... می دونم زندگی سختی داشتی ولی بد نیست داستان زندگی منم
بشنوی

بهش خیره شدم و اشکام و پاک کردم ...

لبخندی زد که دلم ضعف رفت ...

هیرا _ فضول ...

من _ هـی!

دوباره در زیر زمین باز شد و آدام اومد تو ... اخم کرده بود ... اومد سمتم و بازوم و گرفت

آدام _ ممنونم میشا ... جونم و نجات دادی من _ آدام

؟ این حرفا چیه می زنی دیوونه ؟ آدام نیم نگاهی به

هیرا انداخت و رو به من گفت :

آدام _ میشه باهم تنها حرف بزیم ؟

به هیرا خیره شدم ... چشاش و روهم گذاشت و باز کرد ... سرم و تکون دادم و گفتم :

من _ آره حتما

لبخند زد و باهم بلند شدیم ... برگشتم سمت هیرا و گفتم :

من _ زود میام فقط

لبخند زد.

من _ آدام ؟

خندید

آدام _ اوه خدای من الان نه ... دوباره سوالات شروع شد

خندیدم و گفتم :

من _ بدجنس من کی از تو سوال پرسیدم ؟ آدام

_ اوه البته

بعد خندید ... چپ چپ نگاهش کردم آدام

_ از پدرت خبر نداری ؟ نفس عمیق

کشیدم و گفتم :

من _ نه ... هنوز خبری نیست

آدام _ قراره یه روز ببرمت شکار ... نظرت چیه ؟ من _

هوم ؟ منکه موافقم ابروش و انداخت بالا و گفت :

آدام _ آره ؟

لبخند دندون نما زدم و گفتم :

من _ خب بستگی داره به اینکه رئیس می زاره یانه

لبخندش جمع شد ... احساس خوبی نداشتم ... حس می کردم آدام دوباره داره روی هیرا

حساس می شه سعی کردم جمع و جورش کنم

من _ خب راستی دلیل اومدنتون چی بود ؟ آدام

_ هیچی نبود ... بهتره برگردیم

راه افتاد و رفت تو خونه ... دست به کمر شدم و لبم و جوییدم ... صدای میو گربه به گوشم

خورد ... بهش نگاه کردم وشونم و انداختم بالا و گفت :

من _ ببخشید ... به خون گربه ها علاقه ای ندارم ...

راه افتادم و رفتم تو خونه ... همه نشسته بودن و مشروب سرو می کردن ... به امیر نگاه کردم

مشغول

صحبت با آریزونا بود ... خنده ای کردم و سرم و تگون دادم ...

دور هم نشستیم و منم شیرکاکائو خودم و آوردم که باعث شد نگاه دیگران روم تمسخر انگیز

بشه

البته خدایی به جز هیرا و امیر و ریکی من

_ هان ؟ خوشگل ندیدید ؟

سیدنی پوزخند زدو روش و اون ور کرد ... آی بلند شم بزمن نصفش کنم !

جوردن _ ما هرروز و هرشب داریم نگهبانی می دیم ... خیلی حرفه ای هستن ... باید مراقب باشیم

جیم _ آهمانت داره بهمون هشدار می ده

وسط این هیر و بیر گوشی من پارازیت اومد ... لبخند پت و پهنی زدم و بی توجه جواب دادم :
من _ الو ؟

باشنیدن صدای پشت خط لبخندم جمع شد و قلبم ضربان گرفت بابا _
میشا ؟ دخترم ؟ بابایی ؟

دستم و گذاشتم رو قلبم ... بچه ها نگران شدن ... لبام شروع کرد به لرزیدن بابا _
بلاخره جواب دادی عروسک بابا ؟ من _ بابا ؟

صداش بلند تر شد :

بابا _ جان بابا ؟

من _ بابا من واقعا معذرت می خوام بابا _ اشکال نداره دخترم
... اشکال نداره ... فقط برگرد من _ نمی تونم ... باورکن نمی
تونم بابا _ تورو روح مادرت برگرد من _ بابا قسم
نخور

بابا _ می خوام ببینمت ... شایان می گفت رفتی آمریکا ... دارم میام آمریکا من _ نه بابا
... تو نمی تونی من و پیدا کنی ... خواهش می کنم خواهش می کنم نیا بابا _ می دونی
چه قدر طعنه شنیدم ؟ آره ؟

صداش گرفته شد ... معلوم بود دوباره داره قلبش اذیتش می کنه من _
متاسفم

بابا _ نه نمی دونی ... حقم داری ... سپهر داره ازدواج می کنه ... نیویورک عروسیشه ... تا ۴
روز دیگه

خواهش می کنم بیا ... برای یه بارم شده به حرفم گوش بده ... نزار بی آبرو شم ...
لبم و گاز گرفتم ... به امیر چشم دوختم ... لبخند زد ... همینطور به هیرا ... باز بانگاهش
حکم تایید و داد ... نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :

من _ باشه بابایی

نفس عمیق کشیدم و به دخترا خیره شدم ... همشون اینجا بودن ...

من _ خوب قراره چی کار کنید ؟ سارا

نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

سارا _ ساعت ۱۱ پرواز داریم

من _ داریم ؟

همه سرشون و تگون دادن ... خوبه تنها نیستم ...

دخترا برام لباس گرفته بودند البته برای خودشونم گرفتن ... قراره بیان و مراقبم باشن و از
حقه ذهن استفاده کنن ...

همگی از خونه زدیم بیرون ... به فرودگاه که رسیدیم رفتیم سمت هیرا و آدام که در حال صحبت بودند هیرا و آدام متوجه من شدن ... دست هیرا رو گرفتم و گفتم :

من _ استرس دارم

خب الان که چی ؟ چرا به این گفتمی ؟ الان م*ی*ر*ین*ه* بهت اما برخلاف انتظارم لبخند زد و دستم و فشرد ...

به آدام نگاه کردم ... نگاهش به ما بود ... بالبخند رفتیم سمتش و خودم و انداختم تو آغوشش ... دستم

فشرده تر شد ... هنوز دستم تو دستش بود ...

باخوندن پرواز همه از هم جدا شدیم ... البته من باامیر ... نامحسوس سر تکون دادیم و بلیطامون و تحویل دادیم ...

سوار شدیم ... من کنار آدام افتاده بودم ... نشستیم کنارش ... هیرا پشت سرمون با میسن نشسته بود

دست آدام رو دستم نشست ... بهش نگاه کردم و لبخند زدم ... اونم لبخند زد ... حالا که دقت می کنم می بینم اینم خوشگله ها ... چند وقته هیز بازی درنیاوردم ... صورتش بهم نزدیک تر شد ... گیج شدم

خیلی کم باهم فاصله داشتیم ... یهو به خودم اومدم و کشیدم عقب ... دستش و کردلای موهاش و گفت :

آدام _ متاسفم نفهمیدم داشتم چی کار می کردم نفسم
و فرستادم بیرون و گفتم :

من _ چیزی نیست ... اشکال نداره

سعی کردم چشم و ببندم و بخوایم و به هیچ چیزی فکر نکنم ... اصلا حوصله نداشتم ...

باید فکرم آزاد می

شد ...

نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم هواپیما داره می شینه ... کاپیتان هم اعلام کرد که ما

توفرودگاه نیویورک

هستیم ... بلند شدیم ... کلاه سوییشرتم و کشیدم روسرم ... خب ساعت ۴ بعد از ظهره و من

سه ساعت بیشتر

وقت ندارم ... سریع رفتیم تویه خونه که ساکن نیویورک بود ... البته مخفی گاه ! ...

به لباس نگاه کردم ... ابرو هام از تعجب رفت بالا

من _ نه اصلا امکان نداره من این و عمرا بپوشم ... همه زندگیم باهاش می ریزه بیرون نیکول

_ بیخیال ... چیزی نیست که جولیا _ راست می گه ...

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهشون انداختم و گفتم :

من _ ببخشید شما اهل کدوم کشور هستید ؟

باتعجب نگام کردن

من _ اگه شما برای اروپایید من برای ایرانم ... ایــــران ... دین دارم ... نمی تونم
همچین چیزی بپوشم

الیزا _ اوکی لباست و بیا بامن عوض کن ...

به لباسش نگاه کردم پوشیده بود ... اینا هم مخشون تاب داره ها اوشگولا ... برای منچی
خریدن برای خودشون

چی خریدن ...

زود از دستش قاپیدم ... حالا بیاید من و ببینید ... دوساعت الان داشتم زر زر می کردم و قپی
میومدم

لخت شدم و لباس و تنم کردم ... عادتم بود اول لباس تن می کردم بعد به خودم می رسیدم
یه چرخ خوردم و گفتم :

من _ چگونه ؟

ابروهاشون رفت بالا و برق تحسین تو نگاهشون موج می زد جولیا
اومد نزدیک و گفت :

جولیا _ خیلی خوب بزار خودم موهات و درست می کنم هه ؟
این ؟

من _ نه توروخدا ... خودم بلام ... کاراتون و دیدم ... موهارو به هم گره می زنید و یه رژ هم
به صورتتون

برید اون ور بینید الان سه سوت باخودم چه می کنم
باتعجب رفتن کنار و اونام مشغول شدن ...

الان یه آرایشی بکنم کفشون زرد شه ... اول کرم زدم و پنکک ... خط چشمم و برداشتم و
دور تا دور

چشمم کشیدم ... ریمل و مداد یشمی اکیلیر و نازک بالای خط چشمم کشیدم ... رژ گونه قهوه
ای زم

و رژ قهوه ای کمرنگ ... و او بین چی شدم ... لباس یشمی اکیلی رو تنم کردم ...
کیپ تنم بود و پوشیده

پوشیده ... موهام و با اتو مو صافش کردم و یه یه بافت آفریقایی سمت راست و چپ سرم زدم
و به پشت سرم که رسید با کش موی یشمی پاپیونی که واسه الیزا بود بستمش ...

کفشای یشمی

که ست لباس بود و پام کردم برگشتم سمتشون ... همه بادهن باز زل زده بودن به من ...

من _ خوب چطورم ؟

سارا _ وای خدای من ... خیلی زیبا شدی

لبخند زدم و گفتم :

من _ ما اینیم دیگه

بچه ها هم خوشگل شده بودن وساده ... حالا خوبه عروس آمریکاییه ... هوف خدا می دونه

چندساله خانواده بابام و ندیدم ... نامردای آشغال ... امشب شاید شب انتقام باشه ...

انقدر می درخشم که به غلط
کردن بیفتن!

از اتاق زدیم بیرون ... پالتوم و وسط راه تنم کرم و چشامون که پسرا افتاد فکم چسبید به
زمین ... عروسی

پسرعموی منه اینا چه تیپی زدن ... مثل بادیگاردا شدن ... نگاهم کشیده شد رو آدام
... وای خدای من

چشای طوسیش تواون کت و شلوار طوسیش بد پاچه می گرفت ... نگام رو تک تکشون
نشسته

بود ... مخصوصا هیرا و آدام ... هیرا که نمی گم ممکنه غش کنید!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ... بچه ها خیلی بهم دلداریمی دادن ...
وارد تالار یا همون قصر شدیم ... اوه اوه وضع و نگاه توروخدا ... خدمتکار پالتوهامون و گرفت
... بچه ها

پشت سرم هوام و داشتن ... امیر اومد نزدیکم ...

امیر _ بهتره من نزدیکت باشم

سرم و تکون دادم و زیر لب به بچه ها گفتم:

من _ بچه ها امیدم به شما هاست

همشون لبخند زدن ... باغرور راه افتادم ... بوی پدرم و حتی از دور حس می کردم ...

همه نگاهشون

به من بود ... زیباتر شده بودم ... یکی از خوبی های خوناشام بودنه !

نگام بلاخره به بابام افتاد ... اما بادیدن سیما و تینا حالم بد شد ... چشم و روهم فشردم و به خودم

دلداری دادم ... حرکت کردم سمت بابام ... نگاهش چرخید رو من ... باتعجب پرواز کرد سمتم و گفت :

بابا _ میشا ... میشای بابا

لبخند تلخی زدم و به آغوش پدرم پناه بردم ... نگاه به سیما افتاد ... آتیش از چشاش می بارید صداشون و شنیدم

سیما _ دوباره که این دختره پیداش شد مگه زنگ نزده بودی بهش ؟ تینا _
چرا مامان ... ولی مامان ... چرا انقدر خوشگل شده ؟ سیما _ ببند دهن تو ...
کجاش خوشگل شده

لبخند مرموزی زدم و گونه پدرم و بوسیدم ... بابا بادیدن امیر که سلام کرد اخمی کرد و به زور بهش دست داد ... بچه ها دور هم بودن و از دور مراقبم بودن ... بابا دستم و گرفت و کشید به سمت زن مسنی که لباسای اشرافی پوشیده بود و فکر کنم مادر بزرگم بود

بابا _ مادر ... میشا

مادر بزرگ مغرور من لبخند به لباس نشست و گفت :

مامان بزرگ _ میشا ... عزیزم ... از دیدنت خوشحالم به یه
لبخند اکتفا کردم و گفتم :

من _ من هم همینطور مادر بزرگ

انتظار همچین برخوردی از من و نداشت ...

روم و برگردوندم سمت سیما و تینا ابرو هام وانداختم بالا ... پوزخندی بهشون زدم و دستم و
سپردم به امیر ... پدرم رگ غیرتش باد کرده بود ... پشیمون بودم از این حرکات شرم آور ...
من چقدر بی حیا شده بودم ... می خواستم به پدرم بفهمونم نباید فقط به من سخت بگیره ...
تینا با وضع افتضاحی اومده بود ...

نشستم سرمیز و نفسم و فرستادم بیرون ... حتی دلم نمی خواست با خانواده بابام آشنا بشم
صدای هیرا گوشم و نوازش داد :

هیرا _ حالت خوبه ؟ من

_ نه اصلا

نگاش کردم زل زده بود به من ... لبخند زد... لبخند زدم ... باصدای امیر نگاه ازش
گرفتم

امیر _ نزدیک بود بابات بزنه لهنم کنه من _

حقم داره

خندید و خندیدم ... صدای خنده از سمت پدرم بلند شد ... سیما بود که بایه زن جوون و
خوش پوش معاشرت می کرد . کم کم داشتن میومدن سمت ما ... بلند شدم و ایستادم ... به

خاطر بابام بود فقط و گرنه من که دل خوشی از اینا نداشتم ... یتیمی هامو یادم نرفته ... این
وسط بغضم گرفته بود ... زن که خیلی

شباهت به من داشت اومد سمتم و با چشای باز زل زده به من گفت :

زن _ میشا ؟!!!!!

لبخند چرتی زدم و گفتم :

من _ عمه حاله

خواست بیاد بغلم که دستم و دراز کردم ... به وضوح قیافش رفت توهم ... ولی باز خودش و
جمع کرد و داد زدو چند نفرو صدا کرد

دو تادختر شیک پوش و سه پسر جوون اومدن سمتمون ... بچه ها بهمون نزدیک تر شدن برای
مراقبت

عمه باشوق و ذوق شروع کرد از من گفتن و اونام بالبخند نگام می کردن ... وسط حرفای عمه
که داشت به دختر و پسرش ریما و راشان از من می گفت اعلام ورود عروس و داماد و کردن
... منم از خدا خواسته رفتم سمت امیر و وایسام ... اما دختر عمه ها و پسر عمه هام
سیریش تر از این حرفا بودن ...

وای خـــــدای من سپهـــــر چه قدر خوشگل شده و عوض شده ... دوست و

هم بازی بچگی های من که عمو با تمام غرور و خشونتش اون و از من جدا کرد ... هنوزم

عموی بی رحم و ندیدم عروس بی ریخت بود ... جدی می گم ...

شوق و ذوق کردم از دیدن دوست بچگی هام ... بزرگ و مردشده بود

من و ندید ... لبخند به لب داشت خوشحال شدم از خوشبختیش ... شاید اون بتونه با
همسرش باخوشبختی زندگی کنن و بچه دارم بشن و پیرهم بشن ...

آدام _ میشا تو می تونی

لبخند زدم و سرم و تکون دادم ... بابا وسیما وتینا به سمت عروس و داماد رفتن و تاتبریک
بگن حتی من و آدم حساب نکردن ... ولی من که از رو نمی رفتم ... باقدمهای محکم راه
افتادم ... عموم و دیدم ... هنوزم غرورش ستودنی بود هه ... هنوزم بی داد می کرد بی رحمی
از چهرش ولی الان دیگه من میشام ... انسان نیستم ... خوناشام هستم ! من یک خوناشام
هستم

سپهر بالبخند با بابا حرف می زد ... سرش بلند شد و رومن نشست ... مشکوک بهم نگاه کرد
داشت زور می زد من و یادم بیاره ... بالبخند جوری که عموم بسوزه گفتم :

من _ وای سپهر ... دوست بچگی خودم

سپهر با تعجب و لحنی ناباور گفت :

سپهر _ میشا !

لبخندم پررنگ تر شد و بی توجه به عمو که نظاره گر ما بود تو بغل گرم دوستم فرو رفتم ...

خیلی خوشحال و هیجان زده شده بود من _ چقدر بزرگ شدی ... تبریک می گم

برگشتم سمت دخترک ... همسر سپهر و بالبخند و انگلیسی گفتم :

من _ سلام من میشا هستم ... دختر دایی سپهر

لبخند مهربونی زد وبهم دست داد ... دست دادن همانا و نیروی قوی که به من
وارد شد همان ... باتعجب به هم دیگه زل زده بودیم ... ناخودآگاه وارد ذهنش
شدم ... آب دهنم و قورت دادم و بالبخند دستم و از دستش کشیدم بیرون ...
دوتامون یه چیزی فهمیده بودیم ...

من _ امیدوارم خوشبخت بشید ...

سپهر _ وای خدا، من باورم نمیشه ... خیلی زیبا شدی ... خیلی فقط
لبخند زدم ... صدای محکم و مغرور عمو به گوشم رسید

عمو _ بلاخره از خاندان ماست ... خاندان فرهمندی بزرگ

پوزخند خیلی رولبهام قشنگ نقش بازی می کرد من _ عمو ؟

خیلی خوشحالم از دیدنتون

لبخند مغرورانه ای زد و جام مشروبی که دستش بود و حرکت داد وگفت
:

عمو _ شبیه مادرت شدی ...

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ باعث افتخارمه هیرا _ میشا

سریعتر بیا اینجا

صداش گوشم و خراش داد ... عصبی و نگران بود
متوجه حرفای عمو بقیه نمی شدم آریزونا _ سریعتتر من
_ بیخشید ...

ازشون دور شدم و سریع رفتم سمت بچه ها ...
من _ بچه ه — ...

امیر _ اونجا چی دیدی ؟ من
_ اومدم همین و بگم جوردن _
چی دیدی ؟

من _ آهمانت ... آهمانت و دیدم ...

میسن _ حدسم درست بود ... من اون دختر و دیده بودم ... اون اسیر شده
آهمانت بود که آزاد شده.
بانگرانی گفتم :

من _ برای سپهر که خطری نداره ؟

صدای خش خش عذابم می داد ... به سارا و زک که سعی می کردن صدا ایجاد
کنن تا کسی نشنوه صدامون و نگاه کردم ... ولی یکمی بالاتر از نگاهم به نگاه
دخترک عروس خیره شد ... به ما نگاه می کرد ...

هیرا _ نه ... اونم زخم خورده آهمانته من _

یعنی اونم خوناشامه ؟ نیکول _ نه

مایکل حرفشو ادامه داد :

مایکل _ اون یه گرگینست ...

زک _ یه گرگینه زخم خورده امیر _

یعنی سپهر هم می دونه ؟

هیرا _ دیگه اون و نمی دونیم ... این کار از دست میشا برمیاد من _

چـی ؟ یعنی ذهنشو کنترل کنم ؟ همه سرشونو به عنوان

موافقت تکون دادن امیر _ این به نفع خوده سپهره نفسم و فرستادم

بیرون

۳ ساعتی از مجلس عروسی می گذشت ... حتی نرفتم برقصم ... مثل اشرافیا یه

گوشه نشسته بودم و به همه نگاه می کردم ... حوصله نداشتم عروس زیبا می

رقصید و سپهر عاشقانه نظاره گرش بود ... کاش سپهر آسیب نبینه ...

من باید زودتر از همه می رفتم ... ولی یه میکرفون گذاشتن تا همه برن

حرف بززن ...

همه حرف زدن ... عروس هم رفت حرف زد و همه کف زدن سپهر

اومد بالا و گفت :

سپهر _ امشب علاوه بر اینکه بهترین شب زندگیه منه ، یه سوپرایز فوق العاده

هم روش اضافه شد ... دیدن دوست کودکی ام و دختر دایی زیبام که بعد از ۱۳

سال دیدمش ... می خوام بهش بگم از دیدنش خیلی خوشحالم ... واقعا ممنون
از حضورت لبخند زدم و براش کف زدم ادامه داد:

سپهر _ میشه بیای بالا ؟

هول شدم ... سرم و تکون دادم و بلند شدم ... همه دست زدن ...

رفتم پشت میکروفون و ایسادم و گفتم :

من _ خوب منم خوشحالم که اینجام و خانوادم و بعد از چند وقت می بینم سپهر
(و جنی) عروس (براتون آرزوی خوشبختی می کنم و اینک — ...

صدای چک چک قطره آب به گوشم خورد ... بوی خون میومد ... وای خدا
صدای بچه ها که داشتن آروم می کردن هم به گوشم خورد داشتم جون می
دادم ... به سختی ادامه دادم :

من _ من و سپهر دوست و هم بازی کودکی بودیم ... خیلی خاطرات باهم
داریم و (نفسم و سخت فرستادم بیرون ... (سپهر از دیدنت خیلی
خوشحال شدم ...

عرق از پیشونیم سر خورد و ریخت پایین ... نگاهم به سقف افتاد ... خون ازش
می چکید ... نفسم تو میکروفون پخش می شد ... قیافم داشت حالت می گرفت
... که امیر به دادم رسید و گفت :

امیر _ متاسفم ... ایشون حالشون زیاد خوب نیست

سپهر نگران نگاهم کرد ... دست به کت امیر رفتم کنار پدرم ... باید هرچه
زودتر اونجارو ترک می کردم ...

من _ دارم می رم باباخواست حرف
بزنه که گفتم :

من _ خداحافظ

و بعد به سمت سپهر رفتم ... نفسم و دوباره فرستادم بیرون من _
امیدوارم خوشبخت شی ...

بر گشتم سمت جنی و گفتم :

من _ همینطور تو عزیزم لبخند
زدو بغلم کرد ...

جنی حواسش پرت شد و مشغول بگو بخند با دخترای اطرافش شد زل
زدم به سپهر و گفتم :

من _ جنی چیه ؟ مکث کرد

... بگو لعنتی سپهر _ منظورت

چیه ؟

آدام _ لعنتی ... شاهپسند خورده بادرد

چشام و بستم و گفتم :

من _ منظورم ملیتشه ؟ آمریکاییه ؟ لبخند

زد و سرش و تکون داد ...

زود از شون خداحافظی کردم و مجلس و ترک کردیم من _
لعنتی ... دختره از قبل می دونسته

هیرا _ اون نمی دونست تو خوناشامی ... احتمال می داد سربازای آهمانت باشن اونجا
... خواسته از سپهر محافظت کنه من _ یعنی سپهرم می دونه آدام _ صدرصد می دونه

من _ خون اون خون روی سقف و دیدین ؟
سرشون و تکون دادن

زک _ اونا داشتن خوناشاما رو شناسایی می کردن امیر _
به موقع سر رسیدم دستم و گذاشتم روسرم و گفتم :

من _ باید هرچه زودتر برگردیم

هیرا _ درسته ... فردا باید خونه باشیم ... احتمالش هست دنبالمون کنن نیاز به

هوا پیما نداریم من _ منظورت چیه ؟

آدام _ ما توانایی این و داریم که با سرعت نور به رگدکوو بریم امیر

_ وایسید وایسید ... شما می تونید ... من که نمی تونم آدام بالبخند

سرش و تکون داد و گفت :

آدام _ مایکل زحمتت و می کشه

تابه خودش بیاد مایکل انداختش رو شونش و همه با سرعت نور حرکت کردیم من با

اون کفشای پاشنه بلند

هیچ استراحتی نکردیم . احساس خستگی هم نمی کردیم

نزدیکای صبح بود که رسیدیم ...

همه پهن شدیم ... جیغ زدم و گفتم:

من _ بهترین تجربم بود

امیر _ لعنت بهتون ... گردنم داره می شکنه هیرا

_ آریزونا کسی که دنبالمون نکرد ؟ آریزونا _ نه

حواسم بود

خسته همون جا ولو شدیم و توهم خوابیدیم ...

سوزش عجیبی تو گلوم حس می کردم ... انگار پوستم داشت کشیده می شد دستم و

بردم سمت گلوم ... خیس شد ... لای چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم ...

خون _____ ؟ ! ؟ ! ؟ ! ؟ !

جیغ زدم و از خواب پریدم ... همه بلند شدن و نگاهم کردن من _

متاسفم ... چیزی نیست ...

کفشای پاشنه بلندم و از پام درآوردم و سعی کردم بازم بخوابم ... برای اولین بار

تواین دوره خوناشامیم خسته بودم و خواب می خواستم!

سرم و گذاشتم رو شکم ریگی و چشمام و بستم ... بوی خون میومد ...

آره من بوی خون و می شناختم ... چشمام باز شد ... بویاییم قوی شد

بو کشیدم ... از طرف کی بود ... باصدای سیدنی همه چشاشون و باز کردن سیدنی
_ بوی خون میاد ... خون تازه

کفافم و از دست دادم و حمله بردم به سمت بو ... توی زیر زمین ...

وای خدای من ... یکی ... یکی اینجا بوده !

ذخیره خونمون هدر رفته بود ... در زیر زمین کوبیده شد ...

ایضا _ وای خدای من ...

جیم _ ذخیرمون !

دیوید تکیه داد به دیوار و گفت :

دیوید _ اینا مهم نیست ... مهم اینه که مخفی گاهمون لو رفته چشم از خونا
گرفتم و نگاه به بچه ها که قیافشون توهم شده بود دوختم خسته بودیم و به
خون نیاز داشتیم ... از زیر زمین زدم بیرون و نشستم رومبل ... گرگینه ها
آروم بودن ... شاید می دونستن الان وقتش نیست سربه سر خوناشاما بزارن ...
دستم و بردم لای موهای لختم ...

همه بالباس مهمونی بودن ... امیر هم خابالو زل زده بود به ما ...

به ساعت که تیک تاکش رو اعصابم بود نگاه کردم ... فقط یک ساعت خوابیده بودیم ...

دستم و توموهام به گردش در میاوردم ... خودم و تکون می دادم تشنم بود ... دقت کردین

? هرچی رو که ازتون دور می کنن بیشتر تشنش می شین

? ! ?

هیرا نشست رومبل و گفت :

هیرا _ فایده نداره ... باید خودمون و آماده کنیم و زودتر این مشکل و حل کنیم!

دلم نمی خواست هیچ حرفی بشنوم ... مغزم گنجایش نداشت ... من کجا بودم و به کجا رسیدم ؟

بلند شدم و بی توجه به بچه ها کفشام و دستم گرفتم و رفتم به طبقه بالا نگاه همشون خیره بود به من!

در اتاقم و باز کردم و وارد اتاق شدم ... در و بستم و ولو شدم روزمین یه فکر خَرَّانه زد به سرم ... دستم و بردم سمت گردنم و قفل گردنبندم و باز کردم ... آفتاب طلوع کرده بود ... گردنبندم و باز کردم و آوردم پایین ... پایین آوردم همانا و سوختن پوست من همانا ... خیلــــــــی عذاب دهنده بود ... پوستم ارزش دود بلند می شد ... پشیمون شدم و گردنبند و بستم دور گردنم ... ! سوزش کم شد ... نفسای تند و عمیق می کشیدم تاولایی که بر اثر سوختی رو پوستم ایجاد شده بود در حال خوب شدن بود حرصم گرفته بود ... از چی و کی ؟ خدا عالمه.

لباسام و درآوردم و رفتم توحوموم ... تو وان دراز کشیدم ... چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم ... احساس خفگی کردم ... بله ... چشمام و باز کردمو حبابایی که از دهنم خارج می شد و دیدم ... دست و پا زدم... داشتم خفه می شدم ... یکی باتمام زورش داشت من و فشار می داد توآب دست و پا زدم ... کسی نبود به دادم بــــــــرسه ؟ ؟ کشیده شدم بالا ...

هیرا _ میشا؟ میشا؟ کجایی؟ کلافه گفتم:

من _ تو حمامم ... وایسا بینیم اه

بلند شدم ... زیر لب غرغر می کردم ... نداشت ن خودمون وبشوریم

... شیر دوش و باز کردم و سریع یه شامپو به موهام و یه شامپو به بدنم زدم حوله رو تم کردم و کلاهشو گذاشتم روسرم و مشغول خشک کردن شدم تا از اتاق زدم بیرون هیرا رو دیدم با نگاه برزخی همیشگیش زل زده بود به من ولی این نگاهش ترسناک تر بود!

من _ چیزی شده؟

تا به خودم اومدم دستاش رو گلوم بود ... پاهام از زمین دور شده بود از لای دندوناش غرید:

هیرا _ آدام اینجا چی کار می کرد؟ من

_ چ... چی... می گی؟

هیرا _ اون اینجاست چه غلطی می کرد؟ وقتی تو حموم بودی؟! داشت تهمت می زد بهم ... دستاش و به زور جدا کردم و ازش جدا شدم سرفه کردم و گفتم:

من _ از اتاق من گمشو بیرون خندید ... بلند تر

خندید ... عصبی و حرص درار هیرا _ من و بگو فکر می

کردم تو با همه فرق داری

بغض کردم ... این داشت یه طرفه قاضی می رفت ... دلم شکست ازش
توقع همچین فکری رو نداشتم

با بغض و صدایی که از بغض خشه دار شده بود فریاد زدم:

من _ گم شو بیرون ... آشغال

و یه قطره اشک از چشمم ریخت پایین ...

چند لحظه نگاهم کرد ... عمیق و پراز حرف ... تا به خودم پیام نگاش

وگرفت و از اتاق رفت بیرون ...

این روزها چقدر سخت می گذشت !!!

آدام _ یک ، دو ، سه

و شروع کردیم به دویدن ... یوهـــــــــــــــــــــو دوییدن باگرگینه ها چه مزه

ای داشت ... صدای موزیک کل جنگل و برداشته بود ... سرعتم و بیشتر کردم

... همیشه تو دو عالی بودم الانم می تونم ... نگاه به جوردن و ریگی کردم که

دوقدم ازم عقب بودن ...

ابروم و انداختم بالا و سرعت نورم و بیشتر کردم و

خـــــــــــــــــــــط پایان !

جیغ زدم:

من _ یـــــــــــــــــــــوهـــــــــــــــــــــو امیر خندید و

دست زد برام من _ امیر ؟ یک دو سه

من و امیر _ هیپ هیپ هـــــــــــــــــــــــورا

بعد زدیم زیر خنده ... دیوونه بازیمون و هعی یادش بخیر!

آدام _ عالیهِ ... تمرین بعدی بچه ها

یه پروانه زدم و نگاهم افتاد به هیرا ... نشسته بود روتخته سنگی و با آریزونا روی

نقشه کار می کرد ... اعصابم بهم ریخت الان ۴ روزه دقیقاً باهام حرف نمی زنه!

متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش و بلند کرد و نگاهم کرد ... از رو نرفتم و زل

زدم بهش ... باخم نگاهش و ازم گرفت! هــــــــــــــــــــوف خیره!

آدام _ میشا باتوام ... شن و شکم برو

نشستم روزمین و بعد دراز کشیدم ... شروع کردم به شن و شکم رفتن ماشالله

به خودم!

امیر _ شیـــــــــــــــــــــــــــــره خندم

گرفت و ولو شدم روزمین من _ ببند

دو دقیقه

آدام _ سریع تر بچه ها ... هی میسن داری در می ری پسر میسن

_ من ؟ من _ نه عمت

میسن _ الان گفتی بخندم ؟ من

_ نه گفتم ضایع شی

امیر و ریگی خندیدن ... به ریگی نگاه کردم ... اه چه قدر از هم دور شدیما چه فکرایمی زنه توسرم توروخدا ... خداروشکر نمی تونن وارد ذهنم بشن وگرنه حیثیتم می رفت □

دوباره شروع کردم به شن و شکم رفتن ... تمرین بعدی شنا بود یه جا کرم گرفت و پهن شدم رو رومان ...

رومان _ میثسا _ ... سنگینی من _ خوبه که ... برو پسر خوب

جوردن پرید و من و از روی رومان کشید کنار ... دست و پا می زدم خل شده بودم دوباره ... به آدام که چپ چپ نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم :

من _ هان ؟ چرا به امیر تمرین نمی دی ؟

امیر _ پیشور ... من با ۴ تا و□رد می زنم دشمنام و نابود می کنم ... نیاز به تمرین نیست

من _ آدام!!!!!!!!!!!!!!

آدام _ تمرین میثسا من _

مرض اه

همینطور که شنا می رفتم برگای تو جنگل شروع کرد به تکون خوردن یهو باد و طوفان راه افتاد ... آسمون خاکستری شد ... باصدای رونالد مجبور شدم به امیر نگاه کنم :

رونالد _ امیر! ! ! ! !

امیر چشاش وبسته بود و دستش به حالت افقی رو به آسمون بود من _

این کار امیره ؟ ریگی _ فکر کنم!

من _ امیر؟

لبخند زد و چشماش و باز کرد ... هوا و آسمون به حالت اول برگشتن امیر

_ حالا دیدی می تونم ؟

فقط می تونم بگم واقعا زبونم بند اومده بود ...

زک _ اوپسس

من _ ولی من نمی تونم بزارم تو بدون تمرین مقابله کنی با دشمن وگرنه منم

نیروی محافظت کننده دارم ... امیر من نمی تونم این ریسک و قبول کنم

امیر _ خیلی خوب میشا ... چرا شلوغش می کنی ؟ من

_ این شلوغ کردن هم اره

آدام _ ما وقت برای دعوای شما نداریم ... بچه ها فقط باید تمرین کنید شونم و

بالا انداختم و امیر و مجبور کردم بیاد تمرین کنه

آریزونا از کنار هیرا بلند شد و اومد سمت امیر ... یه چیزایی بهش گفت وامیر

سرش و تکون داد

امیر _ ممنون میشم این کیسه بکس و برام نگهداری آریزونا

آریزونا بالبخند کیسه بکس و نگه داشت ... لبام و جمع کردم و شونم و
انداختم بالا ...

آدام رفت سمت هیرا و به جوردن بقیه کار و سپرد

جوردن _ خوب درنده های عزیز به شی های روبروتون ضربه بزنیید سرم و
برگردوندم سمت صفحه ای که کلفتیش اندازه یه درخت بود صفحه ای از نقره ... به
گرگینه ها نگاه کردم ... باید با درخت مبارزه می کردن خوب خوبه اینجوری بهمون
آسیب نمی رسه ... ! دستام و مشت کردم و چند تا ضربه به صفحه زدم ... واووووو
صفحه غُر شد خخخخخ

خندیدم ... همه باتعجب بهم نگاه کردن ... نیشم و بستم ... خب می دونم اسکل این
جمعم ولی نه تااین حد ...

رونالد هم به آدام و هیرا پیوست ... کاش از کارشون سر درمیاوردم از صبح
داریم تمرین می کنیم و الان غروبه ...

الان وقت مبارزست ... هیرا و آدام و رونالد هم برگشتن پیشمون

رونالد _ خوب الان وقت مبارزست بین گرگ ها و میش ها ... اما نه دونفری همتون
با هم ... هرروز این تمرین از سر گرفته میشه ... سرعت نور ، شن وشکم ، شنا ،
ضربه ، و مبارزه و خیلی تمرینای دیگه ... ماداریم برای یه جنگ بزرگ خودمون و
آماده می کنیم ... حالا شروع کنید

صدای ظبط و قطع کردن ... به هیرا نگاه کردم ... نگاهش به من بود ولی تادید نگاهش
می کنم نگاهش و گرفت) چه نگاه تو نگاهی شد(

خوب من باید تمام زورم و بزnm مثل اینکه ... بچه ها شروع کردن ... باسرعت با هم می جنگیدن ... من نمی دونستم چیکار کنم ... آریزونا ضربه زد به شونم و به عقب پرت شدم ... عه اینجوریاست ؟ بایه حرکت بلند شدم و حمله کردم به آریزونا ... ضربه هایی که می زدم و دفع می کرد ... خوب خانوم نمی دونست من تو گول زدن مهارت خیلی فوق العاده ای دارم ... وایسادم و گفتم :

من _ آخ سرم آریزونا
وایساد و گفت :

آریزونا _ حالت خوبه ؟ لبخند
بدجنسی زدم و گفتم :

من _ عالی تر از این نمیشه

و یه ضربه محکم به شکمش زدم ... پرت شد و خورد به امی—ر دوتاشون ولو شدن روزمین ... خندیدم که موهام کشیده شد ... نگاه کردم ریگی خ—ر بود ... با پاهام زدم به زانوش و شل شد ... شروع کرد به مشت زدن و منم بادقت به حرکاتش خیره شده بودم ... یکی یکی ضربه هاش و دفع می کردم ... خودم شروع کردم به ضربه زدن ولی با پاهام ...

یه ضربه زدم به صورتش و پرت شد روزمین ... کشیده شدم سمت میسن پسر قوی
گرگی ... لبخند زد و باهم شروع کردیم به مبارزه ...

به خودم که اومدم دیدم افتادم بینشون و دارم مبارزه می کنم ... به نفس نفس افتادم ...

رونالد _ کافیه

همه نفس زنان ایستادیم ... به خون احتیاج داشتیم ... دیشب تازه یه بیمارستان و خالی کرده بودیم ... اشاره کردم به جولیا و گفتم :
 من _ هی جولیا ... یه کیسه خون پرت کن
 جولیا رفت سمت ساک دستی و ازش یه کیسه خون برداشت و پرت کرد
 سمتم ... گرفتمش و شروع کردم به خوردن و گوش دادن به حرفای هیرا هیرا
 _ میشا ...

هول شدم و نگاهش کردم ...

من _ هن ؟

هیرا _ می دونم انقدر باهوشی که فهمیدی از قصد بچه ها کاری کردن تا
 باهمشون بجنگی !

لبخند زدم ... خوب والا نفهمیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم □ من _ صددرصد ...
 صددرصد ... شک نکن ریگی خندید و سرش و تکون داد بشگونش گرفتم تا خفه شه

هیرا _ برای امروز کافیه ... ممنون بچه ها

وای بامن حرف زد ... رفتم سمتش و جلوش وایسادم و عقب عقب راه رفتم

من _ خوب بودم ؟ بدون اینکه

نگاهم کنه گفت :

هیرا _ بدنبودی ... بیشتر از اینا زت انتظار دارم اه

کثافت ... زد تو ذوقم

هیرا _ الانم برو کنار حوصله ندارم

وایسادم ... تکه تکه شدن غرورم و به عینه صداش و می شنیدم!

واقعا می تونم بگم به معنای واقعی بغض کردم ... خودم هم خبر نداشتم که

چند وقته رو رفتارای هیرا حساس شدم!

بچه ها باخنده راه میومدن ... لبخند مصنوعی به لبم داشتم ولی حرف نمی زدم واین

برای میشا یه اتفاق خیلی بزرگی بود! ...

میسن اوامد سمتم و گفت:

میسن _ ساکتی!

بدون اینکه سرم و بلند کنم وهمینطور که راه می رفتم گفتم:

من _ چی بگم؟

میسن _ عجیبه ازت ... مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم که روبه زهرماری می رفت ... چشمام لبالب از اشک شد ...

بغض راه گلوم و بسته بود ... سرم و بلند کردم و گفتم:

من _ عالی تر از این نمی شم

میسن وایسادم و متعجب نگاهم کرد! ...

تحمل نداشتم ... زود ازشون فاصله گرفتم و رفتم تودل جنگل یکم به خلوت نیاز

داشتم ... نشستم روتخت سنگی و سرم و گذاشتم رو دستام و اشک ریختم ... شاید

اصلا هیرا حرف ناراحت کننده ای نزده باشه ولی دل من بد شکسته بود و غرورم خورد شده بود ... رو تک تک رفتارای هیرا حساس شده بودم!

سرم و بلند کردم ... شب شده بود ... به ستاره های تو آسمون که نور محوی داشتن خیره شدم ... هیچ وقت نتونستم سر دربیارم از اینکه چجوری بعضیا ستاره برای خودشون انتخاب می کنن ... من که با هر دفعه دیدنشون قاطی می کنم ...

خل شدم ... نشستم به چه چیزایی فکر می کنم ... بهتره برگردم خونه چون ممکنه از عصبانیت گلوی یکی و جر بدم!

با سرعت از جنگل زدم بیرون ... به خیابون کلیسا که رسیدم آرام شروع کردم به راه رفتن ... سوییچرتم و از دور کمرم باز کردم و پوشیدمش و کلاهش و کشیدم روسرم ...

به تک تک مغازه ها خیره شدم ... از قیمتاشون سر درنمیاوردم والا!
 جلوی ویتترین کتاب فروشی وایسام ... داشتم اسم کتابا رو می خوندم
 که یه دختر بچه با خنده از کنارم رد شد ... دلم ضعف رفت ... مادرش دنبالش می دوئید و باخنده می گفت وایسه ... لبخند زدم و عشق کردم از راه رفتن بچه! ولی ... بعدش خورد زمین ... باصورت ... نگران دوییدم سمتش مادرش بلندش کرد و بغلش کرد من _ حالش خوبه خانوم؟

مادرش یه نگاهی به من انداخت و بالبخند گفت:

خانومه _ اوه نمی دونم من _

بزارید من بینمش

بچه رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم ... پیشونیش زخم شده بود و ازش خون میومد ... آب گلوم و قورت دادم و نفس عمیق کشیدم لبخند زدم و سعی کردم آروم باشم ... خون و از رو صورتش پاک کردم ... ولی هنوز درحال گریه کردن بود ... شکلات کاکائویی که از آدام کش رفته بودم و از توجیب سوییشرتم درآوردم و گرفتم سمتش و گفتم :

من _ اگه قول بدی گریه نکنی منم قول می دم یه چیز خوشمزه بهت بدم ...

لوچاش جمع شد ... سعی می کرد گریه نکنه ... خندم گرفته بود من _

زودباش

اشکاش و بادستای کوچولوش پاک کرد و بهم خیره شد

لبخندم پررنگ تر شد و شکلات و دادم بهش من _ مطمئن

باش خیلی خوشمزست

یه بوس به گونش زدم و به مادرش که بالبخند ازم تشکر می کرد نگاه کردم

هیچی نگفتم و راهی شدم ... سنگینی نگاه یه نفر و حس کردم ... برگشتم ولی

هیچکس نبود ... به راهم ادامه دادم ... این روزا افسردگی و توهم هم داره بهم

اضافه میشه !

وارد خونه شدم ... هیچ کسی تو پذیرایی نبود ... تلویزیون روشن بود

ولی بچه ها نبودن ... صدای آریزونا رو که بالیزا حرف می زد از تو آشپزخونه شنیدم ...
 حوصله نداشتم ... پهن شدم روی مبل جلوی تلویزیون و دستم و گذاشتم رو سرم ... چشم و
 بستم ... با صدای در چشم و باز کردم ...

هیرا باخم وارد خونه شد ... این کجا بود ؟ بدون
 اینکه بهم نگاه کنه رفت بالا !

پسوفی کشیدم و چشم و بستم ... به یه چیزی احتیاج داشتم آرومم کنه ... و
 اون شیرکاکائو بود ... واقعا آرومم می کرد ... نمی دونم چرا □ بلند شدم ورفتم تو
 آشپزخونه ... آریزونا و الیزا باتعجب نگاهم کردن من _ اتفاقی افتاده ؟

الیزا _ معلوم هست کجا رفتی ؟ من _ فکر کن
 قبرستون بالبخند گفتم برای همین فکر کرد شوخی
 کردم آریزونا بامهربونی گفت :

آریزونا _ عزیزم ... اون بیرون پراز دشمنه ... یارای آهمانت تو این شهرن باید
 بیشتر مراقب باشی

سرم و تکون دادم و در یخچال و بستم ... یه قلپ از شیرکاکائو خوردم و
 گفتم :

من _ اوکی سعیم و می کنم

هر دوتاشون پسوف کشیدن ولی ادامه ندادن ... چون فهمیده بودن
 بی حوصلم.

من _ مدرسه هاتون همیشه اینجوری بی صاحبن ؟ الیزا
_ چطور ؟

من _ هرکی دلش می خواد میره و میاد سارا _ مگه
مدرسه های شما اینجوری نیست ؟

خندیدم ... بدبخت ۴روز بیاد مدرسه های ایران لاتی میشه برای خودش □ من _
نه بابا ... اونجا قانون داره

ابروشون و از تعجب انداختن بالا ... دور میز نشسته بودیم و بچه ها کاردستی درست می
کردن ... وای خندم می گیره فکر می کنم الان بچه مدرسه ایم خخخخ والا به خدا بیایید
بچه مدرسه ای اینا رو ببینید یاد استاد دانشگاه های خودمون می افتید ... عین
شتر قد و هیکل دارنا ! خخخخخخ نیکول چسب و روی کاغذ کشید و گفت :

نیکول _ می دونید ؟ فکر کالج خیلی توسرمه

من _ مبارکه ... فقط فعلا بشینیم فکر کنیم ببینیم این بدبختی رو چجوری می تونیم حل کنیم
ریکی یکی از صندلیا رو کشید و نشست ...

ریکی _ چه خبره ؟

سیدنی باذوق کاغذی که تزئینش کرده بود و آورد بالا و گفت :

سیدنی _ جشن دنس (رقص) نظرت چیه ؟ به

فارسی گفتم :

من - پیچ پیچیه ... نخودچیه ... آرپیچیه
ریکی خندش و خورد و گفت :

ریکی - عالیه سید

قیافم و کج کردم و روم و برگردوندم ... جاستین با رفیقاش دور یه میز
نشسته بودن و زل زده بود به من ... لبخند زد و لبخند زدم ... البته خیلی ضایع!
اصولا حوصله نداشتم کاردستی درست کنم و همیشه هم گردن رها بود وای
رهای! الان توقفسی یا رهایی؟ هرهرهر بخندید □) دوباره زد تو فاز خُلِیتَ
... فازش چیه ناموسا؟)

یکی از دخترای کلاسمون اومد سمتمون و گفت :

سوزی - میشا؟ من

- بله؟

سوزی - اومم ... یه نفر ازم خواست حتما امشب تو مسابقه دنس شرکت کنی ...

گفت از دیدنت خوشحال می شه من - کی؟

سوزی - آهمانــــت

چسب از دست سیدنی افتاد و من مات زل زدم به سوزی ریکی -

خدای من ... به ذهنش نفوذ شده لبخند تصنعی زدم و گفتم :

من - حتما عزیزم

بعد رفتنش . الیزا تند گفت :

ایزا _ اون اینجاست

تم لرزید ... آب دهنم و قورت دادم و چسیدم به صندلی من _ مطمئنید ؟ یعنی احتمالش هست تو این مدرسه باشه ؟ ریگی _ آهمانتی که من می شناسم بیشتر برای ترس این کار و کرده ولی مطمئنم اینجا بوده ...

نیکول _ بهتره برگردیم خونه

همه بلند شدیم و سیدنی مشغول پخش کردن کاغذاش شد ... اسکل انگار الان وقت این کاراست ... اه اه !

تا پاهامون و توخونه گذاشتیم ، باهیرا برخورد کردم ...

من _ سلام

بدون اینکه نگاهم کنه خشک گفت :

هیرا _ سلام حالم بازم

گرفته شد

با بدنی آویزون رفتم تو آشپزخونه ... در یخچال و باز کردم و الکی توش و نگاه کردم ... حتی نمی دونستم چی می خوام !

در یخچال و بستم و از آشپزخونه زدم بیرون ... رفتم تواتاقم و ول شدم روتختم چشمام و بستم و به آهمانت فکر کردم ! دختر عجیب و موسفید

_____ق

چشمام و باز کردم و باسرعت نشستم ... پنجره اتاقم شکسته بود ...

رفتم سمت پنجره و به پایین نگاه کردم ... مطمئنم کار خودشه ... ابروم و انداختم بالا ... انگار نمی خواست دست از این مسخره بازبازش برداره ...

رفتم سمت در اتاقم و قفلش کردم ... کلید و گذاشتم روش و از پنجره پریدم پایین ... با سرعت شروع کردم دویدن ... بوش و حس می کردم ... حتی صدای قدمهایش و ... سرعتم و زیاد تر کردم ... صدای قدم هاش کم شد و دیگه به گوش نرسید ...

وایسام ... به دور و بر نگاه کردم ... بارد شدن یه چیزی از جلو چشمم کار دستم اومد ... الان وقتش بود از حقه گول زدنم استفاده کنم ... شروع کردم به راه رفتن و این ور و اون ور و نگاه کردن ... چند بار از پشت سرم رد شد ... چوب کوچیکی پام و خراش داد ...

من _ آخ

نشستم رو زمین و چوب و از پام کشیدم بیرون ...

بلند شدم و همزمان خفتمش و گرفتم!

بالبخند خیره شدم بهش ... به دخترک مو کوتاه روبرو

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ ابله

گلویش و بیشتر فشار دادم ... کبود شد ... نمی دونم این همه نیرو رو از کجا آورده بودم ... چسبوندمش به درخت و دستم و کردم توقلبش و نگهش داشتم

... جیغ زد ... قلبش و فشار دادم من _ خوب بگو از طرف کی هستی ؟ دخترک _ خفه شو خندیدم

من _ اینکه سوال نداره ... از طرف آهمانتی ...

قلبش و بیشتر فشار دادم و گفتم :

من _ اون کجاست ؟

جیغ کشید ولی چیزی نگفت

من _ خیلی خوب دوراه بیشتر نداریم ... یا حرف می زنی و نمی میری یا

حرف نمی زنی و می میری ... هوم چگونه ؟

قلبش تودستم داشت مچاله می شد ... جیغاش کل جنگل و برداشته بود

دخترک _ با ... باشه ... اون ای ... اینجاست ... تو ... تو رگدکوو لبخندم

پررنگ شدو گفتم :

من _ ببخشید زیاد سرقولم نمی مونم

وقلبشو کشیدم بیرون ... قلبش و پرت کردم اون ور و به این

فکر کردم که وقتشه خودمون اقدام کنیم ...

باسرعت برگشتم خونه ... هنوز هیچ کسی تو اتاقم نیومده بود ...

قفل و باز کردم رفتم بیرون ... از پله ها رفتم پایین و رو به رونالد که

داشت با یه میله ور می رفت گفتم :

من _ امشب جلسه تشکیل می دیم ... باید یه سری حرف بزنی رونالد

ابروهاش انداخت بالا و گفت :

رونالد _ اوپس ... اوکی !

با صدای پای هیرا برگشتم سمتش ... قلبم ضربان گرفت ...

هیرا _ سخنرانیت چی هست ؟

آب دهنم و قورت دادم و روم و ازش گرفتم من _

می خواستم آمادگیم و اعلام کنم

کم کم بچه ها از اتاقشون اومدن بیرون ... دست به سینه وایساده بودم و

ادامه و دادم :

من _ می خوام آهمانت و بکشم سمت خودمون ... چرا زودتر شروع نکنیم ؟

پوزخند رونالد رو اعصابم بود

رونالد _ باخودت چی فکر کردی ؟ یه جوری حرف می زنی انگار آهمانت و می

شناسی !! ؟ ؟ !!

بلند شد و اومد سمتم

رونالد _ تو می دونی اون چیه ؟ تو می دونی دارای چه قدرتیه ؟ می دونی اون

عمرش حتی از من و هیرا و آدام هم بیشتره !

باتعجب گفتم :

من _ چــــی ؟

رونالد _ تو اصلا هیچی در مورد اون نمی دونی

با صدای آدام باتعجب برگشتم سمتش و گفتم :

من _ تو مگه کلید داری ؟
خندش و خورد و گفت :

آدام _ میشا ... هیچ وقت نسنجیده حرفی رو نزن که بعدا ازش پشیمون بشی

من _ چه خبره ؟ بلاخره که باید بهم توضیح بدید هیرا

_ اون یه دورگست من _ هـَـنَـنَـ ؟

هیرا _ ببینید ... من اصلا نمی تونم بااین حرف بزnm خودتون از پشش برمیاید آدام

_ تو خیلی حساس شدی هیرا هیرا _ من الان با تو بودم ؟

آدام _ تو نمی تونی با بقیه مثل زیر دستات رفتار کنی هیرا

بلند شد و روبه روش قرار گرفت

هیرا _ اصلا من دلم می خواد با زیر دستام اینجوری رفتار کنم تو چه کاره ای ؟ من

_ بچه ها تمومش کنید

بچه ها باترس به این دونفر خیره شده بودن

دست آدام و گرفتم و با بغض به هیرا خیره شدم ... نگاهش چرخید سمت من ...

سرم و به عنوان تاسف تکون دادم و با آدام از خونه زدیم بیرون نشستیم تو حیاط

ویلایی ... البته رو تاب) □ (من _ من به این رفتاراش عادت کردم

کلافه دست کشید لای موهاش ... چشماش برق می زد آدام _

توهیچی نمی دونی ... گذشته داره تکرار می شه اهمیتی به

حرفش ندادم و گفتم :

من _ آدم ؟ دورگه یعنی چی ؟ نیم
نگاهی بهم انداخت و گفت :

آدم _ حدود ۳هزار سال پیش یا بیشتر بگم ... دختری انگلیسی به نام آهمانت که مادرش اهل مصر بود به دنیا اومد ... از زیبایی هیچی کم نداشت تنها ایرادی که داشت زیبایی بیش از اندازهش بود ... موهاش سفید و نقره ای باچشای هم‌رنگش ... اما اون دختر عجیب بود ... علاقه زیادی به خون و گوشت انسان ها داشت ... کم‌توروز بیرون میومد ... جادوگرا به این دختر شک کردن ... طی عملیاتی از مادر و پدرش خون کشیدن و به این پی بردن که ... (مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :)
مادرش یه خوناشام و پدرش یه گرگینه ...

من _ واووو ... ولی از کجا این موجودات اومدن ؟

آدم _ موضوع مهم اینه ... مادر آهمانت قبل از اینکه به خوناشام تبدیل بشه انسان بوده و از بیماری وخیم قلبی رنج می‌برده ... پدر آهمانت نگران بود برای همین بهترین دوستش که یه جادوگر بوده رو وادار کرد یه وردی بخونه که خودش و همسرش و فرزندانش جاودانه بمونن و از اون جا بود که اون ها جاودانه شدن و دخترشون آهمانت یه دورگه نمونه کامل خوناشام و گرگینه ... موضوع جالب اینجا بوده که مادرش هم خوناشام بوده هم ساحره ... آهمانت دختر زیبا و مرموز قدرت طلب بود اون می‌خواست ساحره بشه ولی مادرش هیچ وقت بهش اجازه نداد برای همین باتمام بی‌رحمی مادرش و به قتل رسوند ...

من _ یاخدا سرش و

تکون داد و گفت :

سخت تر از همه دوری از خانوادم بود باشک
پرسیدم :

من _ شما دوتا دوست صمیمی بودید ؟ نگاهی به هم
انداختن و سرشون و تکون دادن ...

من _ چرا ؟ به خاطر آهمانت دوستیتون به هم خورد

آدام _ من به آهمانت علاقه داشتم ... ولی اون خاطرخواه هیرا بود و هست به سختی
گفتم :

من _ هست ؟ سرشون و

تکون دادن

آدام _ بین من و هیرا به هم خورد ... هیرا سعی داشت این دوستی رو برگردونه ...
ولی من کور شده بودم ... عاشق دختر عموم شده بودم ...

دخترعموی بی رحمم ... ولی یه خصلت خوب گرگینه ای این بود که عشق

تبدیل به نفرت میشه ... نفرتی که دیگه نمیشه باهاش عاشق همون عشق

قبلی شد) رگام پیچ خورد □ (

من _ تو چی هیرا ؟ به آهمانت علاقه داشتی و داری ؟ عمیق

بهم زل زد :

هیرا _ بهت گفته بودم هیچ وقت عشق و تجربه نکردم ... من هیچ علاقه ای

به اون دختر نداشتم ...

آدام _ مشکل ما اینه که آهمانت با تو چیکار داره ... جای تعجبه رفتم تو فکر ...

اختلاف بین آدام و هیرا ... که الانم بحث شد سرش سرم و سریع بلند کردم و خیره شدم بهشون ... به من خیره شده بودن آب دهنم و قورت دادم ... اصلا امکان نداشت ... آره هیرا _ اون به تو حسودی می کنه ...

آدام _ اون دنبالت از بین بردت

سرم و بین دستام گرفتم خندیدم ... وای یعنی امکان داره ؟

نه خودش گفت عشق و تجربه نکرده

پوست لبم و با دندونم می کندم ... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون سرحال گفتم :

من _ سلام ...

هیرا نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اخم گفت :

هیرا _ سلام

به دور و بر نگاه کردم ... کسی نبود من _

پس بچه ها کوشن ؟ نفس عمیق کشید

وگفت :

هیرا _ تمرین

ابروم و از تعجب انداختم بالا و گفتم :

من _ پس چرا به من نگفتید ؟ نگاهی بهم کرد و گفت :

هیرا _ تو با من تمرین می کنی

یه لبخند ضایع زدم و آب دهنم و قورت دادم ... به خونه نگاه کردم خالیه من و یه پسر و شیطون بی صاحب !

هیرا _ لازم نیست بترسی ... من مثل غربی ها بی غیرت نیستم نگاه کرد تو چشمم و گفت :

هیرا _ بشین

نشستم و در خونه باز شد ... امیر وارد شد و گفت :

امیر _ سلام ... ببخشید دیر شد من _ اینجا چخبره ؟

هیرا _ بهتره حرف نزنی رو اعصابم نباشی

امیر نشست رو زمین و به من مستقیم زل زد من _ امیر ؟ حالت خوبه ؟

هیچی نگفت ... نفس عمیقی کشید و دستاش و گذاشت رو پاهاش چشاش و بست و چراغای خونه خاموش شد ... هیرا ریلکس زل زده بود به امیر ... پرده ها کشیده شدن ... خونه تاریک شده بود ...

امیر _ تو الان آماده ی آماده ای من □ و بازم

من □ من _ این بود تمرین ؟ هیرا و امیر

سرشون و تکون دادن

لبخند بدجنسی زدم و خنجر رو زمین لرزید ... هیرا تا به خودش بیاد خنجر رفت

توشکمش ...

من _ اینم از تمرین من !

درحالی که باخم چوب و از شکمش می کشید بیرون گفت :

هیرا _ می دونستم کارت درسته ولی تا این حد ازت انتظار نداشتم ابروم و چند

بار انداختم بالا □ امیر _ خوب نوبت منه من و هیرا بهش نگاه کردیم ...

امیر _ وا چیه ؟ منم یه چیز جدید براتون آماده کردم من _ چه

چیزی ؟

امیر _ پشت سرتون و نگاه کنید

سریع برگشتیم و به آتیش روبه رو خیره شدیم من _ یا

حضرت پشم

امیر اومد نزدیک و بایه نگاه آتیشی که رو صندلی ایجاد شده بود و خاموش کرد

امیر _ بدون اینکه صندلی آسیبی ببینه

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ ایول داری ناموسا

هیرا _ خوب ؟ این الان یعنی چی ؟ بدون اینکه صندلی آسیب ببینه تو تونستی آتیش و خاموش کنی و اما اگه بخوای با افراد آهمانت همچین کاری رو بکنی که هیچ فایده ای نداره

امیر _ دِ نه دِ ... این برای خودمونه ولی این برای اوناست !
بعد دوباره همون صندلی رو آتیش زد ... و بعد خاموشش کرد ... صندلی سوخته بود

من _ هوی اوشگول مگه عمت پول صندلی رو داده بود ؟ امیر _ توهم ندادی که اینجوری حرص می زنی من _ کف گرگی میاما امیر

امیر _ بینیم بابا ... مال این حرفا نیستی

هیرا دستش و گذاشت رو پیشونیش و گفت :

هیرا _ خدایا ... صبر فقط

(چون شوما نمی تونم ترسناکش کنم ... خنده دارش باحال تره که □ (من و امیر یه نگاه به هم انداختیم و خندیدیم و دستامون و کوبیدیم به هم وای که چه قدر حال میده عصبی کردن هیرا !

سرش و بلند کرد و یه جوری با اخم نگاهمون کرد که شلوارم و عنایت فرمودم ...
خندم و خوردم و گفتم :

من _ اگه کاری نداری من برم بلند شد و
گفت :

هیرا _ اون چیزی رو که می خواستم و به دست آوردم ... تو به عنوان یک جنگ جو
کاملا آماده ای !

خواست بره که با صدای من وایساد من _ متاسفم
برای اون شب برگشت سمتم و لبخند مهربونی زد
هیرا _ منم متاسفم ... الان که فکر می کنم
آهمانت حق داره بهت حسودی کنه !

تا بخوام جملش و درک کنم از جلوی دیدم محو شد !

دستم و گذاشتم روی میز و نشستم رو صندلی ... لبخند ناخود آگاه رولبم نشست ...

جدا از اینکه ازش می ترسیدم ولی خیلی بهش اهمیت می دادم !

باصدای در به سمت داخل رفتم ... در وباز کردم ... رونالد دستش روی بازوش بود ... بچه ها

هم دور و برش ... برای اولین بار برای رونالد نگران شدم من _ رونالد ؟ خوبی ؟

متعجب نگاهم کرد ... بازوش پر از خون بود ...

رونالد _ خوب بعد از اون اتفاق ناگوار و شوک آور این دومین شوکی بود که بهم وارد

شد ... می بینی که عالیم رو کردم سمت جوردن که تو فکر بود و گفتم :

من _ چه اتفاقی افتاده ؟

جوردن _ متاسفانه بهش حمله کردن ... اونم باخنجر مخصوص من _ وای

نگید که اینم دوباره یه معمای تازست

جیم _ دقیقا یه معمای قدیمیه ... خنجری که از درخت قدیمی که برای

۴ هزار ساله پیشه ساخته شد و برای کشتن یه اصیله !

ابروم و انداختم بالا و نشستم بغل رونالد ... بازوش و گرفتم و گفتم :

من _ خوب میشی لبخند بانمکی زد و

گفت :

رونالد _ چیزی نیست که ... به قلبم نزده

من _ هوف ... می تونم حدس بزnm از طرف آهمانت بودن

سرش و تکون داد و گفت :

رونالد _ و اینکه آهمانت و امشب خیلی عصبی کردم آدام مشکوک

گفت :

آدام _ چطور ؟

رونالد لبخند پیروزی رولبش نشست و دستش و کرد توکتش و یه خنجر چوبی مشکی

رنگ که طرحای جالبی روش بود و در آورد و گفت :

رونالد _ امشب علاوه براینکه دوستش و کشتم ... این خنجرم ازشون گرفتم

هیرا خوشحال گفت :

هیرا _ توفوق العاده ای رونالد من _ این خنجر به چه

دردی می خوره میسن خنجر و از دست رونالد گرفت و گفت

:

میسن _ خوب با این خنجر و البته کمک دوست ساحره شما همیشه آهمانت و
کُشت!

ناباور نگاهش کردم ...

من _ اینکه عالیه

سارا _ آره عالیه ... ولی هرکسی نمی تونه بااون درگیر بشه پوکر شدم و
گفتم :

من _ آره راست می گی در اتاق امیر باز شد و
امیر گفت :

امیر _ همیشه یه راهی هست ... چه کمکی می تونم بکنم ؟ آریزونا خنجر و از
دست میسن گرفت و بردش سمت امیر و گفت :

آریزونا _ سم دورگه رو روش فعال کن

امیر ابروش و انداخت بالا و گفت :

امیر _ باید جالب باشه

من _ می دونم که تومی تونی امیر

بالبخند چشمکی بهم زد و چند تا از بچه ها همراهش به اتاق رفتن حالا من و آدام و
هیرا و رونالد و میسن و الیزا نشسته بودیم دور هم برای اینکه این جو خشک از
بین بره گفتم :

من _ من برم قهوه بیارم نظرتون چیه ؟ الیزا _ کاش
یکم ویسکی بخوریم باخم گفتم :

من _ حالتون به هم نمی خوره ؟ اه

رفتم تو آشپزخونه و چندتا فنجان برداشتم ... همزمان گوشم هم فعال شد نمی دونم چرا
... صداشون خیلی آروم شده بود

میسن _ بهتره بهش بگیم ... بلاخره که ماقراره فردا صبح راهی شیم رونالد _ اون
دختر خویبه ... بهتره فردا بهش بگیم هیرا _ نه ... خودم الان بهش می گم الیزا _
امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

مشکوک فنجونا رو گذاشتم توسینی و اومدم بیرون ... خودم و بیخیال نشون دادم ... قهوه
رو گردوندم و نشستم سرجام ... تلویزیون روشن بود ... بهش نگاه کردم ... اخبار پخش
می کرد ... کاش خفه شه الان !

سعی کردم بهش بی اهمیت باشم ... سرم و برگردوندم که دیدم بهم زل زدن ...

من _ چیه ؟

رونالد _ می خوام یه خبر بد بهت بدم

من _ زودتر وگرنه می خوره تو ذوقم نه اینکه همش درحال شنیدن خبرای خوبم !

همگی خندیدیم ... یه خنده بیخود ... شاید دلمون می خواست یکمی بخندیم میسن _

آهمانت جنگ و شروع کرده ... فردا راهی میشیم دستم و گذاشتم رو سرم و گفتم :

من _ کجا باید بریم ؟

آدام _ تو نباید با ما بیای ... تو با جوردن می مونی و دوساعت بعد ازما حرکت می کنی
 من _ خیلی خوب ... حوصله مخالفت ندارم ... فقط کجا ؟ الیزا _ به
 سمت جنگل بیرون از شهر

سرم و تکون دادم ... استرس نداشتم ... برای چی خدا می دونه !

هیرا _ خیلی آرومی لبخند تلخی زدم

و گفتم :

من _ کاش می شد رها و شایان و بابام و می دیدم آدام و هیرا

نگاهم کردن و بالبخند بهم دلداری دادن ...

تمام شب و زل زده بودم به سقف ... بی خوابی خوناشامی !

تصمیم گرفتم یکم تمرین کنم ... یه سر هم بزخم به کلیسا ... اینجا که مسجد نداشتم ...
 درسته مسلمونم ولی حضرت مسیح هم پیامبر ما مسلمونا بودن ... موهام و جمع کردم و
 چپوندم تو کلاه سوییشرتم ... از پنجره پریدم پایین و از خونه زدم بیرون ... سگم پر نمی
 زد ... صدای زوزه گرگ ها میومد چشم هام و بستم و با سرعت نور به سمت کلیسا رفتم

درش و باز کردم و وارد شدم ... شمع ها روشن بودن ... ولی هیچکسی نبود

آروم آروم قدم برداشتم ... نشستم یه گوشه و شمعی برداشتم ...

اشک آروم از گونم سرخورد و ریخت پایین ... اه که چقدر حالم از خودم به هم می

خورد برای فراموش کردن اصلیتم ... من یه ایرانی بودم ولی رفتارای غربی روم اثر

گذاشته بود !

به خدا فکر کردم ... می دونستم هوام و داره ... مثل این همه سال ها ...
 درسته گاهی زرای بیخود زدم ولی اگه هوام و نداشت من همون شب تو اون پارتنی لعنتی می
 مردم ... اگه هوام و نداشت که کاری می کرد سیما رو بگشمش از بی صبری. .. خیلی هوام و
 داشتی خدا جونم ... من بی لیاقتم ... من خیلی بی لیاقتم !
 اشکام و پاک کردم و شمع و فوت کردم ... یه جوری بود دلم ... پیچ می
 خورد ... نگران فردا نبودم ... شاید می خوام بمیرم ... لبخند زدم هرچی
 قسمته ! این قسمته که زندگی ما رو می سازه !
 بلند شدم و شمع و گذاشتم سر جاش و با اون یکی شمع روشنش کردم من -
 شرمنده حضرت مسیح جونم ... بلاخره منم یکی از بنده های خدام حتما نباید که
 مسیحی ها بیان اینجا هوم ؟
 لبخندی به این دیوونگیم زدم و خواستم از کلیسا بزنم بیرون که دوتا مرد
 هیکلی جلوم سبز شدن ...
 من - اتفاقی افتاده ؟
 به دلیل سقف بلند داخل کلیسا تاریکی افتاده بود روصورتشون ...
 صدای خور خور به گوشم خورد ... این صدا خیلی برام آشنا بود کم
 کم اومدن جلو و دندونای تیز و چشای زردشون نمایان شد وای
 خـدا گرگینه های آهمانت ! ! ! ! !
 من خوب اون جور که معلومه آهمانت خیلی بیشعوره ... برای اینکه

توهمچین جای مقدسی می خواد خون ریزی کنه
بعد خندیدم ... اونا کاملاً جدی و برزخی نگاهم می کردن ... لبخندم عمق گرفت
و گفتم :

من _ خوب من آمادم

بعد ژست بروسلی گرفتم ... یکیشون حمله کرد سمتم و افتاد روم که
پخش زمین شدم ... به سرعت برگشتم و اون و کوبوندم زمین ناخنام و
فرو کردم توگردنش و از جا کندمش ...

اون یکی سمتم حمله ور شد ... جا خالی دادم و با نیروی محافظت کنندم از قلبم
حفاظت کردم ... چون پیشور یه تیکه چوبم دستش بود یکی می زد دوتا می
خورد ... زر زدم یکی زدم دوتا خوردم ...

خون دورلبم و پاک کردم و گفتم :

من _ تو دیگه خیلی چقِ رِی (همون چقِ رِ و بد بدن)
سمتش حمله کردم و دستم و دور گردنش حلقه کردم ...

درد پیچید تو بدنم ولی با دست چپم قلبش و از جا کندم !

به نفس نفس افتادم ... خوب خداروشکر زدم هنوز ولی فعلاً زیر لب
یه عذرخواهی کردم و از کلیسا زدم بیرون ...

وقتی رسیدم خونه آب گلوم و قورت دادم و ولو شدم رو تخت ... من خوبم !

جوردن _ میشا خوبی ؟

لبخند زدم و درحالی که سعی می کردم خوب باشم گفتم :

من _ عالیم ... وقتشه حرکت کنیم ؟

سرش و تکون داد و گفت :

جوردن _ آره ... خیلی راهه

یه نگاه به خونه انداختم ... دلم خیلی برات تنگ میشه ... بالبخند تلخ بستمش و راه افتادیم ...

یه ساعتی راه رفتیم ... چشمام تار می دید ... عرق از سر و صورتم می چکید تو این سرما من گرمم بود ... جوردن که وضعم و دید گفت :

جوردن _ همین جا استراحت می کنیم

ولو شدم روزمین ... آب گلوم خشک شده بود ... چشمام و بستم و باز کردم ... هیـــــرا اینجا چیکار می کرد ؟ لبخند زدم و گفتم :

من _ هیرا ؟ تو مگه نرفته بودی ؟

هیرا _ حالت خوبه ؟ ؟ میـــــشا ؟ میـــــشا بادیدن

جوردن که جلوم نشسته بود گفتم :

من _ پس هیرا کوش ؟

جوردن _ حالت خوبه ؟ دارم نگرانت میشم اونا ۴ ساعته که رفتن سرم و تکون دادم و خوابیدم روزمین جوردن _ بهتره راه بیفتیم ... هنوز راه هست من _ نمی تونم ...

جوردن _ بلند شو تنبلی نکن

رفتارم دست خودم نبود ... حمله کردم سمتش و کوبوندمش به دیوار و غریدم تو صورتش ... متعجب به من نگاه کرد ... چهره آهمانت برام نمایان شد ... داد زدم :

من _ کثافت ... تو باعث تمام این اتفاقاتی

_ میشم منم ... هی دختر منم جوردن

بهش نگاه کردم ... جوردن بود ... دستم و برداشتم و رفتم عقب من

متاسفم جوردن ... متاسفم از قصد نبود

بعد افتادم به سرفه ... سرفه ... سرفه پشت سرهم نشستم روزمین و

هرچی خون خورده بودم و بالا آوردم ...

جوردن دوید سمتم و گفت :

جوردن _ هی ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

دلم نمی خواست بهش بگم ولی انگار متوجه شد ... به دستم که خیلی

پوشونده بودمش نگاهی کرد و با یه حرکت آستینم زد بالا جوردن _

خدای من ، میشا !

من _ چیزی نیست ... بلند شو باید خودمون و برسونیم به سختی
بلند شدم و شروع کردم راه رفتن ...

جوردن _ چرا نگفتی یه گرگینه گازت گرفته ؟ من _
مهم نیست ... خوب میشم

جوردن _ چرا میشا ؟ می دونی چه قدر بده ؟ لبخند
تلخی زدم و گفتم :

من _ من خوبم جوردن ... باور کن کلافه
دست کشید تو موهاش و گفت :

جوردن _ اینجوری نمی تونی ادامه بدی ... باید پادزهر و گیر بیارم خواستم
حرفی بزنم که چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم !

چشم و باز کردم ... من روی تخت چیکار می کردم ؟

یا خدا تخت خونه خودمون تو ایران ؟ در باز شد و هیرا وارد شد ... لبخند
زد و گفت :

هیرا _ هی دختر خوب ؟ داری شونه خالی می کنی حیرت
زده گفتم :

من هیرا ؟ اینجا خونمونه ... تو ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

هیرا _ خوب ... زیاد سخت نبود وارد شدن به خونتون ...

آدام _ حال قهرمان کوچولو چگونه ؟ آب دهنم و قورت دادم و بابی حالی گفتم :

من عالی

بعد خندیدم که سرفه کردم ... عرق از سر و روم می ریخت ...
دستم و آوردم بالا و نگاهش کردم ... زخم خیلی بزرگی بود آدام _
خوب میشی ... قول میدم عزیزم

دست دوتا شون و گرفتم و لبخند زدم ... یه سرفه کردم و گفتم :

من _ شما دوتا قهرمان ترین فردای توی زندگیم هستید ... دوتا اسطوره (آب دهنم و که خشک شده بود قورت دادم و ادامه داد : (قول بدید دوست باشید ... مثل قدیم ... هیچی دیگه از هم جداتون نکنه ...

آدام _ تمومش کن ... داری خداحافظی می کنی ؟ من _ شاید

آدام _ نه ... ما بدون تو هیچیم ...

خندیدم ... هیرا دستم و فشار داد و گفت :

هیرا _ ما دنبال پادزهریم ... تو خوب میشی میشا ... ما واقعا به تو احتیاج داریم ... به روحیت و انرژیت احتیاج داریم

لبخند زدم ... چشم کم کم بسته شد ... بهشت و می دیدم ...

خودش که نبود ... یه جای سرسبز بود ... بدون هیچ غصه ای می دوئیدم و می خندیدم ... صدای خنده های مردونه ای از پشت سرم بلند شد ... برگشتم که هیرا و آدام و دیدم پشت سرم می دوئن لبخند عمق گرفت و بیشتر دویدم ... پهن شدم رو زمین و دراز کشیدم خندیدم ... اون دوتام کنارم دراز کشیدن... به آسمون نگاه کردم من _ مرسی که هستید

دستام دستاشون و گرفت ... روم و کردم طرف هیرا ... بالبخند نگاهم می کرد ... حالا می فهمیدم که من این مرد و باتمام وجود دوست دارم ... به آدام نگاه کردم ... دوستانه هاش و خرجم کرده بود

بهترین دوست دنیا بود ... البته رها و شایان و امیر جدا ... این بهترین دوست دشمنم بود ... لبخند زدم و به آسمون خیره شدم و چشمم و بستم ... ولی چشم باز شد بادیدن بچه ها بالا سرم لبخند زدم و سرفه کردم من _ چه خوابای قشنگی می بینم ... کاش واقعیت داشت هیرا _ داشتیم برات بهترین لحظه ها رو می ساختیم ...

من _ یعنی) سرفه (به خوابم نفوذ کردید کلکا ؟

بعد خندیدم ... امیر گریون نشسته بود بالا سرم ... دستم و کشیدم رو صورتش ... چشمم تار شد ... سعی کردم آرام باشم ... درد بدی تو قلبم پیچید ... اخمام درهم شد ... ولی زود جمعش کردم من _ چی شده داداشی قشنگم ؟ چرا توچشمات نشسته شبنم ؟ دستم و گرفت و بوسید ... با چشای اشکیش خیره شد بهم و گفت :

امیر _ بهم اعتمادی داری میشا ؟
لبخند زدم و گفتم :

من _ خیلی ... بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی

امیر _ پس تحمل کن... به من اعتماد کن ... دارم پادزهر و آماده می کنم لبخند
زدم ... چیزی نگفتم ... اول به خدا بعد به امیر توکل کردم !

همه رفتن بیرون به جز هیرا ... بازم مشغول نوازش موهام شد من _
خوب شد دارم می میرم و چهره مهربون تو رو دیدم لبخند زد

هیرا _ همیشه باخودم درگیر بودم ... آهمانت چرا باید خاطرخواه من بشه ؟ عشق
چجوریه ؟ چرا آدام بهترین و شفیق ترین رفیقم باید باهام لج بشه ؟ در صورتی که تو
این همه سال و این همه قرن بازم من نتونستم باهاتش بد باشم و تظاهر به بدبودن کردم
... اما حالا می فهمم ... عشق و می فهمم دارم احساس و می فهمم

لبخند تلخ زدم ... شاید اگه حالم خوب بود این بهترین لحظه عمرم بود بااینکه
خیلی خوشحال بودم ولی دیگه فایده نداشت من _ فکر نمی کنی یکمی دیر
شده ؟ عمیق نگاهم کرد و گفت :

هیرا _ نه ... البته می خواستم زودتر بهت بگم ولی غرورم نمی داشت از
احساسم مطمئن نبودم ... می ترسیدم ... می ترسیدم از عشق ...

میشا ... از اون روز که تو اومدی ... بااون کارهای شگفت انگیزت واقعا بهترین
لحظه ها رو برام ساختی ... بعد این همه قرن عشق و با تو شناختم دختری از

آدام وارد شد ... یکمی ناراحت می زد ... ولی لبخند زد و چشاش و روهم گذاشت

رونالد _ هی دختر بهتره بخوری چون وقت نداریم

بطری رو از دستش گرفتم ... شک داشتم ... ولی بازم مهم نبود ... مهم این بود که از زبون هیرا اون چیزی رو که می خواستم شنیدم ...

بطری رو بردم سمت لبم و شروع کردم به خوردن ... بطری رو فشار دادم و خون و تا تهش خوردم ...

از لبم جداش کردم و دراز کشیدم ... نفس نفس می زدم و چشام بسته شد !

چشام و آروم آروم مثل این فیلما باز کردم ... دستام و بردم بالا و کش و قوسی به بدنم دادم ... به دستم نگاه کردم ... جای هیچ گاز گرگینه ای نبود ... پس جواب داده ... بلند شدم نشستم ... کسی تو چادر نبود ... یاد حرفای هیرا افتادم و لبخند زدم ... ولی زود لبخندم و خوردم .. آهمانت ! سریع بلند شدم ... هوای سرد جنگل برای من گرم بود ... خب من انسان نیستم ... سوییشرتم و تنم کردم و از چادر زدم بیرون بچه ها همشون درحال یه کاری بودن ... امیرم فقط یه گوشه نشسته بود

و تمرکز می کرد ...

من _ س _ لام

همشون ثابت شدن و کم کم روشن به سمت من شد ...

یه — و منفجر شدن جیغ و دست می زدن ...

من _ خدا شفاتون بده ...

هیرا لبخند دندون نما زد ... نگاهم روش ثابت موند ... دستم کشیده شد و

فرو رفتم تو بغل یکی ... گرم بود ... لبخند زدم ... ازش جدا شدم آدام _

خوشحالم که برگشتی ...

من _ منم خوشحالم که برگشتم تو جمعتون

لبخند زد و ازم دور شد ... به امیر نگاه کردم ... با سرعت رفتم تو بغلش من _

ممنونم ... ممنون امیری ... جونم و مدیونتم امیر _ وظیفه ی هر برادریه بیشتر

به خودم فشردمش که گفت :

امیر _ آخ آخ گردنم ... ولم کن میشا گردنم ترکید

خندیدم و ازش جدا شدم ... سر حال بودم ... انگار روحیم برگشته بود دوباره

نگاهم تو قسمت جستجوش هیرا رو سرچ کرده بود □ مشغول خوردن کردن

چوب ها بود ... سنگینی نگاهم و فهمید و بهم نگاه کرد ... لبخند محوی زد و

آروم به سمتش قدم برداشتم ...

دستم و پشتم بردم و به هم گره زدم و گردنم و کج کردم و گفتم :

من _ اووووم سلام

وای چه ضایع ... خندید و گفت :

هیرا _ علیک سلام تک سرفه ای

کردم و گفتم : من _ چیزه ...

هنوزم ... اووووم ... هـنو ...

حرفم و قطع کرد و گفت :

هیرا _ آره هنوزم پای حرفم ... هنوزم دوستت دارم

قلبم که از وضعیتش هیچی نگید ... حتی صدای گرومپ گرومپش و هیرا هم

می شنوید ... منم صدای قلب اون و ...

من _ خب واقعیتش ... فکر کردم سر دلسوزی اون حرفا روزی !

اخم کرد و گفت :

هیرا _ من واسه هیچ کس دلسوزی نمی کنم ... من دوستت دارم ...

برای اولین بار و آخرین بار توی زندگیم عاشق شدم ... اونم عاشق تو ♥ سرخ شدم

... خجالت دخترونه ... مثل این اسکلا از جلو چشمش دور شدم رفتم توی چادرم و

دستم و گذاشتم روی قلبم ... اووووف چه صدایی راه انداخته حتی خودمم می شنوم ...

باصدای زوزه گرگ ها سریع از چادرم زدم بیرون ... تیر خورد تو بازوم

اخم کردم و از بازوم کشیدمش بیرون ... درست حدس زده بودم بهمون حمله کرده بودن ...

دستم و کشیدم دور خودم و محافظت کننده درست کردم به امیر نگاه کردم ... سریع رفتم

سمتش ... همه به هیاهو افتاده بودن ...

جوردن نشست رو زمین و تیر کمون و گرفت دستش ...

امیر مشغول بود ... داشت لب می زد ... دستام و کشیدم دورش و محافظتش کردم خدا کنه جواب بده ... موهام و بالاسرم با یه تیکه فلز بستم ونگه داشتم گرگ ها به سمتون حمله کردن ... باسرعت دویدم سمتش و بالگد زدم بهش ... پرت شد اون ور ... هجوم خوناشاما و گرگ ها رو با چشم خودم می دیدم ... نباید بترسم ... من قوی ام ... من قوی ام ...

گرگه به سمتم حمله کرد ... جاخالی دادم ... خوردم زمین ... از برخورد پشمالوش به صورتم فهمیدم یه گرگ دیگست ... قلبم تند تند می زد دندان نیشام و نشونش دادم و تابه خودش بیاد روی پوستش قرار گرفت تا آخرین خونش و خوردم ... پرتش کردم اون ور ... زوزه یواشی از دهنش بیرون میومد ...

یهو به انسان تبدیل شد ... یه دختر بود ... ابروم و انداختم بالا و چهار پتج تا پشتک زدم ...) در این حین یه آهنگ خفن بزارید و حال کنید خخخ (به سمت تیرهای چوبی رفتم ... بلد نبودم با تیرکمون کار کنم ... برای همین گرفتم دستم و به سمت خوناشامایی که درحال جنگ بودن و نشونه گرفتم و پرت کردم ... میسن برگشت و نگاهم کرد و لب زد :

میسن _ ممنون

لبخند زدم و سرم و تکون دادم ... به گرگ تبدیل شد و خور خور کنان به گرگینه ها حمله کرد ... کم کم آدام و یاراش هم به گرگ تبدیل شدن ...

آدام خاکستری و نقره ای رنگ بود ... صدای پرتاب تیر و شنیدم ...

نگاهم چرخید ... به سمت هیرا بود ... بانگام ثابت نگهش داشتم پسرک
خوناشام باتعجب بهش نگاه کرد و نگاهش کشیده شد سمت من ... لبخند
زدم و تیرش خورد به قلبش!

امیر هم کم نیاورد ... دان ۴ کاراته داشت بچم! ولی خطر داشت براش دوییدم
سمتش و جلوش قرار گرفتم ... یه دختر درحال مبارزه باهاش بود دندونای نیشش و
به نمایش گذاشت و منم شروع کردم باهاش به جنگیدن یه مشت زدم به صورتش که
خورد زمین ... سریع نشستم روش و گردنش و پیچوندم ... وایسادم و بانفس نفس
گفتم:

من _ از من دور نباش امیر

سرش و تکون داد ... تمام مدتی که می جنگیدم مواظب امیر هم بودم
باصدای داد رونالد به هیرا نگاه کردم:

رونالد _ هیرا مراقب باش ...

یه خنجر مثل خنجر رونالد به سمت هیرا پرت می شد ... زود و سریع جلوی
هیرا قرار گرفتم و تیر و بادستم گرفتم ...

هیرا در گوشم زمزمه کرد:

هیرا _ الکس ... اون یه اصیله ...

سرم و تکون دادم و هدف گرفتم ... اسم خدا رو گفتم و خنجر و پرت

کردم سمتش ... خورد توقلبش ... خندیدم ... ایـول کم کم یارای

آهمانت روزمین افتادن ... چه گرگینه چه خوناشام رونالد _ موفق
شدیم ...

همه هـ—ورا کشیدیم ...

من _ ولی آهمانت نبود

آدام _ درسته ... اون یه ترسوئه ...

آریزونا _ اون سردرصد یه نقشه ای داره

دیوید تیر چوبی که تودستش بود و کشید بیرون و گفت :

دیوید _ باید به جای دیگه ای بریم

ریکی _ نه بهتره اینجا بمونیم ... بلاخره هر جابریم اونم میاد امیر

_ من اینجا رو حفظ می کنم

و رفت و یه گوشه ایستاد ... دستاش و گرفت بالا و مشغول حرف زدن شد ...

حباب های سفیدی که دورمون و می گرفت می دیدم ... ولی کم کم رنگش از بین
رفت ...

رفتم توی چادر ... خورده چوبایی که روزمین بود و به گردنم فرو رفته بود

و از گردنم درآوردم ... حالا خوبه جاشون از بین میره ...

دستم رفت سمت سینم ... یه چوب کلفت اندازه ۷ سانت فرو رفته بود بالای
سینم ...

من _ آخ اووووف

کندمش که آدام وارد چادر شد ... سریع پیرهنم و درست کردم
بازوهاش زخمی شده بود ...

من _ حالت خوبه ؟

بالبخت سرش و تگون داد ... نشست و تکیه داد به چادر گفتم
الان چادره خراب میشه ولی نه ایول داشت !

من _ آدام ؟

آدام _ میشه بزاری من حرف بزnm ؟ یه چیزایی هست که باید بدونی .

واقعیتش ترس داشتم ... از حرفایی که می خواست بزنه ولی
فقط سرم و تگون دادم

آدام _ رفاقتم با هیرا به هم خورد به خاطر عشق ... اما وقتی تو صلح ایجاد
کردی تسلیم شدم ... دروغ چرا دلم برای رفیقم تنگ شده بود

نفرت دارم از آهمانت ... واقعا دیگه حتی یه سر سوزن هم بهش احساس ندارم ولی به
تو ... آره راحت بگم بهت علاقه دارم ... ولی می دونم هیرا هم بهت علاقه داره ... برای

اولین بار رفیقم به کسی علاقه مند شد و براش خوشحالم نمی دونم ... شاید جا زدن
باشه ... ولی می خوام جابزنم ... می خوام بکشم بیرون تا رفیقم بیاد جلو و برنده بشه

... من بهت علاقه دارم و خواهم داشت میشا ... عشق تو خیلی زیباست ... تو قلبم
همیشه نگهش می دارم ولی میدون و می دم دست رفیقم ... می خوام یه سوال ازت

پپرسم بغض کرده بودم ... رفیق بود این ... دوتاشون نمونه بودن

من _ پپرس

آدام _ بهش علاقه داری ؟

زل زدم تو چشماش ... نمی خواستم دلش بشکنه ولی الکی هم دلخوشش نباید می کردم لب باز کردم و گفتم :

من _ آره

لبخند زد ... تلخ بود ... ولی باین حال گفتم :

آدام _ بهترین انتخاب و کردی ... براش بمون ... مراقب عشقش باش تو این زمینه تازه کاره

بلند شدم و رفتم ستمش نشستم جلوش ...

من _ آدام تو خیلی خوبی ... من و ببخش

تابه خودش بیاد بغلش کردم ... دستاش کمرم و حصار گرفت ...

آدام _ معذرت می خوام میشا ولی این کار برای آروم کردن خودمه

منظورشو نگرفتم ازش جدا شدم که لباس رو لبام قرار گرفت شوک بهم

وارد شد ... شاید خدا حافظی عشقش از منه ... نکشیدم کنار ... ولی احساس

گناه تو وجودم بود ... یکم همراهیش کردم و سریع ازم جدا شدو گفتم :

آدام _ متاسفم ... ولی لازم بود

و بلند شد و از چادر زد بیرون ... دستم و کشیدم رولبم و گفتم :

من _ خدایا من و ببخش

بعد از اون هیرا وارد شد ... هـوف ... بهم زل زد و گفتم :

هیرا _ تمام حرفاش و شنیدم ... کار بدیه نه ؟
خندیدم ... مثل بچه ها شده بود

من _ نه اصلا

هیرا _ دلم برای روزای رفاقتمون تنگ شده ... می خوام برم دنبالش ولی
قبلش باید یه چیزی بهت بدم

منتظر و متعجب نگاهش کردم ... اومد جلوم و نشست ...

جعبه کوچیکی دستش بود ... بازش کرد و چشمم چهارتا شد هیرا
_ بامن ازدواج می کنی ؟

□ گرومپ گرومپ ... صدای قلب دوتامون بودمن _ نمی دونم چی
بگم ... هـوف خندید و گفت :

هیرا _ بگو بله

بالبخند نگاهش کردم و گفتم :

من - بله ♥

بالبخند دندون نما گفت :

هیرا _ خب الانه که قلبم کنده بشه

□ بعد خندید ... آقاوارانه ... منم خندیدم ... دخترونه

هیرا _ بعد ازاینکه جنگ تموم بشه و پیروز بشیم به امید خدا برنامه داریم همگی
بریم ایران ... چون دیگه خطری نداریم برای ایران ... همگی باهم !

می خوام پیام خاستگاریت ... از بابات خاستگاریت می کنم!
 خندیدم و قطره اشکی از رو صورتم سرخورد و ریخت پایین هیرا _ ویه
 چیز دیگه ... دیگه لازم نیست اون گردنبندو بندازی ...
 این انگشتر کافیه ... امیر تونست روش ورد و بخونه ...
 من _ امیرم خبر داشت ؟
 هیرا _ آره) خندید (جاتو گرفتم از حرف زدن
 زدم به بازوش و خندش بلند تر شد ... انگشتر و ازش گرفتم ... شیک و ساده
 ... دستم کردم ... گردنبند و باز کردم ... یادگاری ریگی بود من _ این
 و هم نگه می دارم ... یادگاریه بهترین دوستمه
 لبخند زد و اومد جلو و پیشونیم و بوسید و سریع بلند شد و رفت دنبال آدام ! ...
 انگار تو رویا بودم ... بالبخند دراز کشیدم. .. بعد از اون جنگ سخت این بهترین اتفاقیه که
 برام افتاد !

ولی باید ببینم آینده چی برام نوشته !!!

از خواب بیدار شدم ... به ساعت تو دستم نگاه کردم ... ۱۲ شب بود یعنی من
 انقدر خوابیدم ؟ سریع بلند شدم ... نگاهم به انگشتر توی دستم افتاد و لبخند
 زدم ... وای هیرا و آدام برگشتن ؟ بلند شدم و رفتم بیرون آتیش درست کرده
 بودن و نشسته بودن دور هم رفتم سمتشون و نشستم روزمین ... هیرا بلند شد و
 گفت :

هیرا _ بیا بشین جای من

بچه ها با تعجب نگاهم کردن ... ولی امیر بلند شد و گفت :

امیر _ بیا جای من ... نیاز به نشستن روزمین دارم

هیرا نشست و منم رفتم نشستم کنارش ... لبخند رو لب هردو تامون بود سرم و بلند کردم و به روبه رو نگاه کردم ... آدام بالبخند نگاهمون می کرد خیلی مرد بود

...

زک کم حرف بلاخره به حرف دراومد □

زک _ تعدادشون خیلی زیاد بود.. .. این تازه اولش بود ... من مطمئنم

آهمانت بیشتر از این یار میاره باخودش من _ ولی ما از پششون براومدیم

دیوید _ مشکل همینیه ... آهمانت ضعیف ترین یاراش و فرستاده ! ...

من _ وای نگید که دوباره می خواید ناامیدی حرف بزیند ؟ رونالد

_ دقیقا

چپ چپ نگاهش کردم ...

من _ بچه ها واقعا نمی خوام توهین کنم ولی از این کاراتون متنفرم ...

وقتی شما تونستید جون من و نجات بدین مطمئن باشید می تونید آهمانت و نابود

کنید ... چرا یه ذره فقط یه ذره اعتماد به نفس ندارید ؟

مایکل _ ماعتماد به نفس داریم ولی آهمانت اعتماد به نفسش از ما بیشتره ثابت نگاهش کردم ... لبخند زد و دندوناش ریخت بیرون امیر _ بزخم ساقش کنم

؟ من _ ببند تویکی امیر _ ممنانم □

روکردم طرف بچه ها و گفتم :

من _ ما می تونیم ... قانون جذب و یادتونه ؟ همه سرشون و

تکون دادن. .. لبخند زدم و ادامه دادم :

من _ ما می تونیم ... و اینکه ... خدا رو هیچوقت فراموش نکنید لبخند

نشست رو صورت تک تکشون ... باصدای رونالد بهش نگاه کردم رونالد _

راستی شنیدم صدات خیلی قشنگه ... یه دهن برامون بخون ریگی _ راست

میگه میشا ... دلم برای صدات تنگ شده نگاهش کردم ... ریگی کم حرف و

گوشه گیر شده بود ...

من _ همینطور دل من برای تو

زل زد بهم ... اشک از چشمش ریخت و گفت :

ریگی _ آره ... یادم نبود هه

روش و کرد اون ور ... از رفتارش تعجب کردم ... هیرا دستم و گرفت و

فشرد ... دستش و رها کردم و نشستم روزمین کنار ریگی ... بچه ها با تعجب

نگاهمون می کردن ...

من _ ریگی ؟ هی ؟ من و نگاه کن

نگاهم کرد ... چشماش سرخ شده بود ... چشای عسلی قشنگش !
 من _ چیشده دوستم ؟ چرا ازدستم ناراحتی ؟
 ریکی _ ناراحت میشا ؟ تو اصلا از اون موقع که با اون جاستین لعنتی قرار
 گذاشتی من و یادت میاد ؟ چیشد ؟ منکه دوستت بودم ؟ ! ؟ لبم و گاز
 گرفتم و نگاهی به هیرا انداختم ... لبخند زد و چشماش و روهم گذاشت ...
 ریکی رو بغل کردم ریکی _ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت
 این و به فارسی گفت.. . قلبم به درد اومد ... من چه قدر ابله بودم ریکی ،
 کسی که از اول این ماجرا پشتم بود و فراموش کرده بودم سیدنی عصبی
 بلند شد و از جمع رفت بیرون ... اخمام در هم شد !
 از هم جدا شدیم ... عسلی هاش برق زد ...
 ریکی _ امشب برامون می خونی ؟ ! ؟
 خندیدم
 من _ شما که فارسی بلد نیستید جیم _
 فارسی قشنگ تره لبخند زدم و گفتم :
 من _ اوکی ... ولی گیتارم و نیاوردم
 آریزونا _ من آوردم
 متعجب نگاهش کردم ... شیطون شده بود ...
 آریزونا _ البته امیر بهم گفته بود بیارم

به امیر که شیطون ابروهایش و بالا می انداخت نگاه کردم □ آریزونا
سریع رفت و گیتار و برام آورد ...

گرفتم دستم و هیرا هم نشست کنارم ... لبخند زدم و باعشق نگاهش کردم من _
این آهنگ و می خونم برای نابودی آهمانت ...

بعد باتمام بی رحمی گفتم :

من _ اگه می شنوی بدون ازت "متنفرم" !

روکردم طرفشون و گفتم :

من _ می خوام شاد بزنم ... امیر ؟ ریتم و بگیر دستت و تنیک بزن
خندید و سرش و تکون داد ... چند تاسرفه کردم و تارم و به صدا
درآوردم

آهنگ احمد سعیدی به نام (تو بخند) قبلش بگم فوق العادست حتما گوش
کنید :

آرومم وقتی اینجایی ، باتو شیرینه تنهایی

اسمم و صدا بزن عشقم ، بااون چشمای دریابیت (هیرا رو میگه خخخ) تو بخند
بانگات به دلم جادو شده ، چی بگم وقتی دستم پیش تو رو شده توبمون تا ابد ،
واسه ی این دیوونه چی بهم می گذره ، کی غیر از تو می دونه ؟

(می خندیدم و شاد می خوندم امیرم همراهیم می کرد و میزد به میز چوبی) تو این
دنیای وارونه ، باتو عاشقی آسونه نفسم این هواتو دارم ، عطر تو جنس بارونه

من _ شک نکن □

خندید ... میسن که درحال خندیدن بود خندش و خورد وگفت :

میسن _ اوپس ...

وبعد به پشت سرمون نگاه کرد ... همه برگشتیم ...

قشنگ هفت هشتا سخته روزم

من _ اوه خدای من ،

آب دهنم و قورت دادم و زمزمه کردم :

من _ سپهر

متعجب و مات زده به جنی و سپهر خیره شده بودم من _

اینجا چیکار می کنید ؟

جنی نگاهی به سپهر انداخت و خطاب به من گفت :

جنی _ می دونم که همه چی و می دونی ... مطمئن باش سپهرم می دونه ... اون الان ا ماهی

هست تبدیل به گرگینه شده داد زدم :

من _ چـــــــی ؟

سپهر نگاهش و انداخت زمین ... هیرا دستم و گرفت و درگوشم گفت :

هیرا _ آروم عزیزم

من _ سپهر ... این ... این ... امکان نداره

سپهر _ من عاشق جنی هستم ... خودم این انتخاب و کردم هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم ... نفسم و فوت کردم بیرون من _ جنی ؟ تو اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟

جنی _ به کمک دوستم ... اون یه ساحرست ... از خون سپهر استفاده کردیم ... چون اون پسر عموته

من _ سپهر تو می دونی من چی هستم ؟ نگاهم کرد و سرش و تگون داد ... کلافه گفتم :

من _ خدای من ... چرا این اتفاق باید برای توهم میفتاد ؟

جنی _ ببین میشا ما نیومدیم دعوا و بحث ... می دونم به کمک احتیاج دارید ... درباره گروهتون شنیدم که غوغا کردید ... گروه خوناشاما و گرگینه ها من هم به خاطر سپهر که عاشقشم و هم به خاطر اینکه بد از آهمانت ضربه خوردم ... اون می خواست به سپهر آسیب برسونه ... من جلوش وایسام برای همین من و از اون گروه کذایی پرت کرد بیرون ... الان فکر انتقامم می خوام کمکتون کنم ... قسم می خورم ... من و همسرم فقط برای کمک اومدیم !

آدام بالبخند گفت :

آدام _ این لطف تو رو می رسونه جنی ام ...

سپهر حرفش و قطع کرد و گفت :

سپهر _ این نه تنها یه کمک دوستانست بلکه نجات جون دوست بچگیامه

لبخند زدم بهش و زیر لب ازش تشکر کردم ! می ترسیدم از اینکه سپهر وارد این ماجرا بشه
...

من _ می ترسم ... تویه تازه کاری ... و فکر کنم یه بار هم بیشتر تبدیل نشدی ...
سرش و تکون داد ... من خودم هم تازه کار بودم ... شاید ۴ یا ۵ ماه می گذشت جنی _
بهتره بخوابی میشا ... تو نیاز به استراحت داری ... فردا روزسختی رو درپیش داریم ...
سرم و تکون دادم و گفتم :

من _ نیازی نیست ... امشب من بیدار می مونم ...
آدام _ نه من و هیرا بیداریم ... تو استراحت کن ... بدنت هنوز ضعیفه ...
من _ نه من از خون یه گرگینه دشمن تغذیه کنم ...

هیرا _ میـــــــشا!

تسلیم شدم و گفتم :

من _ خیلی خوب ... چشم ... ولی شما هم خسته اید ...

سپهر _ منم بیدار می مونم پسرا

همگی بلند شدن

مایکل _ بهتره خانوما استراحت کنن و ما مردا شیفتامون و تا صبح دونه به دونه
عوض می کنیم ... نیکول عزیزم برو استراحت کن نیکول بوسش کرد و بلند شد ...
... اه اه !

ریکی _ فکر خوبییه ... منم می رم استراحت هیرا

_ کجا تشریف می برید ؟ لبخندی زد و گفت :

ریکی _ خوب اوووم خواب □ هیرا

_ غلطای شور شور

من _ عشخم گه خوری های شورشور نه غلطای شورشور هیرا _

همون که تو گفتی ... مهم اینه که منظورم و رسوندم ریکی _ وایسا

بینم ... توگفتی عشخم ؟ هول گفتم :

من _ من ؟ کی ؟ تو ؟ اون ؟ شما ؟ خدا شفات بده من رفتم لالا شب بخیر وبعد

زود رفتم تو چادر ... امیر و هیرا و آدام خندیدن ...

هـوف نزدیک بودا ...

آریزونا _ چی نزدیک بود ؟

سوییشرتم و درآوردم و پرت کردم تو صورتش ... دخترا خندیدن من _

تو به ذهن من نفوذ کردی ؟

آریزونا _ خل می زنیامیشا ... من که نمی تونم وارد ذهنت بشم دستم

و گذاشتم روسرم و گفتم :

من _ گرفتم ... بلند فکر کردم خخخ

همشون دراز کشیدن و پتو رو کشیدن رو خودشون ... شروع کردم شمردن ... جنی هم اومده

بود ... نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم دلم روشن بود ! خب ۷ نفر بودن ...

دستم و کشیدم بالا و گفتم :

من _ نفس کش

پریدم روشن که جیغشون رفــــــــــــت هوا ... شروع کردن به زدن من ... کلا
 من همین بودم ... حتی با فامیل هم می رفتیم بیرون چادر می زدیم آخرشبا این کار و
 می کردم ... یادش بخیر !

جوردن هول وارد چادر شد و گفت :

جوردن _ چه اتفاقی افتاده ؟ الیزا

باخته گفت :

الیزا _ هیچی این میشای دیوونه هممون و نابود کرد

دستم و تکون دادم که جوردن کفشم و پرت کرد طرفم و رفت بیرون چه قدر
 خوب بود که بهشون روحیه می دادم ... چون روحیه و انرژی بالا همیشه باعث
 پیروزی میشه !

خودم و زوری جا کردم بین آریزونا و جولیا و بعد از اینکه کلی اذیتشون کردم خور
 و پوفم رفت به هــــــــــــوا !

احساس خفگی می کردم ... دستم و گذاشتم رو گلوم که بالمس یه دست دیگه رو گلوم
 سریع چشمم و باز کردم ... بادیدن آهمانت بالا سرم چشمم تا حد ممکن باز شد ... دست
 و پا زدم ... داشتم خفه می شدم ... چشمم بسته شد که هیــــــــــــــــــــن ... نشستم
 ... خواب نبود ... نه خواب نبود ...

عرق و از روی صورتم پاک کردم ... بهم نفوذ ذهنی شده بود ... بچه ها خواب
 بودن ... دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم
 بخوابم ... فکرم مشغول بود ... اگه بلایی سر من یا امیر بیاد چی جواب خانواده
 هامون و بدن ؟ یا جواب رها و شایان ...

بغض کردم ... خدا می دونه دیوونه وار دلتنگشونم ...

باصدای خش خش دوباره چشمام باز شد ... ای بابا ... سریع از چادر رفتم بیرون
 ... بادیدن هیرا تعجب کردم ...

من _ هیرا ؟

بادیدنم لبخند زد و گفت :

هیرا _ موفق شدم ... بیدارت کردم من _

نه بیدار بودم ... چیزی شده ؟ اومد نزدیکم
 و گفت :

هیرا _ شیفت من تمومه ... اومدم بهت شب بخیر بگم
 خندیدم و گفتم :

من _ دیوونه

دستشو گذاشت رومو هام و گفت :

هیرا _ دیوونگی هم عالمی داره بعد
 جدی شد و گفت :

هیرا _ توایران هم بدحجاب می گشتی ؟

لوچام و جمع و جور کردم و گفتم :

من _ اومم خوب ... من با همه راحتم

هیرا _ درسته از خیر موهات گذشتم ولی از خیر آستین کوتاه و تاب و

دامن نمی گذرم

لبخندزدم و خواستم برم تو بغلش ... که زودتر بغلم کرد ... چنان آرامشی وارد وجودم شد

که هیچ وقت دلم نمی خواست از دستش بدم ... حالا می ترسیدم از وجود آهمانت ...

از وجود رقیب !

به سختی از بغلش بیرون اومدم و از خجالت سرم و انداختم پایین هیرا

_ چی میشه زودتر تموم بشه این جنگ ؟

خندیدم ... لبای داغش پیشونیم و لمس کرد و آروم زیر لب گفت :

هیرا _ شب بخیر عزیزم من _ شب

تو هم بخیر عزیزم

بالبخند از هم جدا شدیم و رفت توچادرش ... به جوردن و ریگی که

شیفت وایساده بودن خیره شدم ...

من _ شبتون به خیر دوستای گلم وهمینطور فضولا

برگشتن سمتم و خندیدن !

سرم و تکون دادم و رفتم توچادر ... دراز کشیدم سرجام و پتو رو کشیدم روخودم
... دستای آریزونا دورم حلقه شد ... لبخند زدم ... درگوشم گفت :

آریزونا _ ممنونم که هستی ... ممنونم که عاشقش کردی ... بهت احتیاج داشت
!

دستش و فشردم ... حیثیتم رفت □

چشمام و بستم و بهترین رویایی رو که تونستم از هیرا تصور کردم !

**

از چادر اومدم بیرون و کش و قوسی به بدنم دادم که یهو یکی قلقلکم داد ...
زدم زیر خنده و دولا شدم ... ای کثافت ، کی بود ؟ به آدام که می خندید
نگاه کردم و دنبالش کردم ...

من _ جرات داری وایسا

خندید و زبونش و انداخت بیرون ... بچه ها می گفتن و می خندیدن انگار
که نمی خواستیم لحظات شاید به اصطلاح آخرمون رو غمگین

باشیم ...

رونالد _ ما پسرا تمام شب و شیف بودیم ... هممون ... الان نوبت

دختراست ...

وبعد رفت توچادر و به خواب رفت ... ریکی و جوردن و کم کم

جیم و زک و مایکل و میسن و سپهر و آدام به چادرارفتن ... دیوید لقمه رو
 چیوند تو دهنش و رفت توچادر ... ما دخترا موندیم الیزا _ هی بیچاره رومان
 من _ راستی کوش ؟ سیدنی _ دقیقا پشت سرت
 برگشتم که دیدم چشاش قرمز شده و مشغول درست کردن آتیشه به ساعت
 تودستم خیره شدم ... چشمام بادکنک شد ... برای اولین بار تو عمرم زود
 بیدار شدم ساعت ۵ صبح ! ...
 رومان هم بلند شد و گفت :
 رومان _ خیلی خوب دخترا اینم از آتیش ... من رفتم استراحت با
 دستم بوس فرستادم براش و گفتم :
 من _ صحبت بخیر
 خندید و اونم بوس فرستاد ... کلا خودم خلم اینا رو هم خل کردم سارا
 خندید و سرش و تکون داد جولیا _ یه نظریه خاص دارم بچه ها
 نیکول _ بفرمایید
 جولیا _ امیر شیفت نبوده ... نظرتون چیه ؟ خندیدم
 ... عوضی گریم هم بهشون اضافه شده من _
 موافقم _____
 بعد داد زد :م

من _ ام _ میر _ ؟ وهم اکنون
صدای عربده رونالد :

رونالد _ می زاری کپه مرگمون و بـزاریم من _
باشه بـزار

دختر خندیدن و امیر برزخی از چادر اومد بیرون و گفت :

امیر _ خر نفهم من دیشب کلا تمرکز داشتم ... الانم می خوام بخوابم خفه
شید

خدمون بلند تر شد که از تو چادر یه کفش خورد تو شکمم ...

آریزونا دلش و گرفت و گفت :

آریزونا _ وای خدای من ... تا حالا تو عمرم انقدر نخندیده بودم من _

دروغ گو ... دیشب عمه ی من بود داشت زمین و گاز می زد ؟ دخترا به

ضایع شدنش خندیدن ...

جنی _ اوه اوه ... یواش سپهر خستت ! ...

یه جوری نگاش کردیم که بالبخند دهندش و بست ... شوهر ذلیل خاک بر سر !

...

دور آتیش نشستیم و شروع کردیم حرف زدن ... مثلا داشتیم نگهبانی می

دادیم

آریزونا یهو رفت تو خودش ... متوجهش شدم ولی لبخند زد ...

یه یک ربعی گذشت و آریزونا با هول گفت :

آریزونا _ اوه خدای من ... اونا اینجا هستن ... " اون اینجاست "

نیکول و الیزا به سمت چادر پسران رفتن و اعلام آمادگی کردن

نه وای بدترین لحظه ... اونا الان خسته هستن ... باید باتمام نیروم ازشون محافظت کنم ... همشون ریختن بیرون و سلاح به دست شدن ...

بانگام یواشکی همشون و حفاظت کردم ... بگذریم که کلی بهم فشار اومد و خون دماغ شدم ... ولی واقعا نمی تونستم مرگ بهترین دوستانم و ببینم !

حالا همگی آماده تو میدون جنگ بودیم و منتظر ... کم کم صدای پاهاشون به گوشمون می خورد ... استرس داشتم از دیدن رقیبیم ... هیرو پشت سرم قرار گرفت و دستم و گرفت ... دستش و فشردم ... ولی یه چیزی رو لمس کردم ... صدای رونالد از دور به گوشم رسید :

رونالد _ این کار به عهده توئه میشا ... تو می تونی آهمانت رو نابود کنی !

...

سرم و تکون دادم ! من می تونستم آره

شاید برای من که بدترین موجود دنیام مسخره باشه ولی باشنیدن صدای پاهاشون و سلاح هاشون و خور خور گرگاشون زیر لب گفتم :

من _ بسم الله الرحمن الرحيم

لشکرشون و از دور دیدیم ... سرم درد گرفت ... دختری سفید پوش از اون دور پیدا بود که گروه و رهبری می کرد ... نزدیک و نزدیک تر شدن ... تا اینکه بلاخره تو فاصله ۲۰ متری از ما ایستادن ... دخترک شنل و از سرش درآورد و صورتش پیدا شد ...

آهمانت زل زده بود به من ... منم به اون ... خنجر رو فرستادم تو آستینم و ازش محافظت کردم ... صدای رساش به گوشم خورد :

آهمانت _ میشای جوان !

لبخند زیبایی زد ... این دختر زیبا و حيله گر بود !

آهمانت _ همینطور جانشین ولی رقیب من

تصمیم گرفتم تخس باشم ... اگه اون با آروم حرف زدن می سوزونه منم

تخس حرف زدنم ریشش و می سوزونم

من _ رقیب ؟ تا جایی که یادم میاد هیرا علاقه ای بهت نداشت ...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

آهمانت _ گستاخ ولی زیبا

من _ شعر می گی ؟ واسه کتاب جدیدت ؟

بچه ها می خواستن بخندن ... ریگی تک خندی زد و باسرفه جمعش کرد

... آهمانت نگاهش به من بود و لبخند حرص درارش رو لبش ریگی _

آآآآآآآآ

بهش نگاه کردم ... تیر تو کتفش رفته بود ... درش آورد و به من نگاه کرد
... زیر لب گفت :

ریکی _ کار می کنه ... ولی فیلم بازی کردم

خیالم راحت شد ... صدای قدمهاش روی زمین و شنیدم

آهمانت _ دلم می خواد بخندم ... به هیرا ... یعنی من از این دختره ی داهاتی بی
سر و پا کم تر بودم ؟ اوه معلومه که نه ... این توبودی که لیاقت عشق پاک من و
نداشتی ... وهمینطور تو پسرعموی ابله ... به راحتی من وفراموش کردی و
چسبیدی به این دخترک داهاتی ؟

هیرا و آدام همزمان پوزخند زدن ... مثل خودش قدم برداشتم و گفتم :

من _ درسته از پشت کوه اومدم ... ولی با هلی کوپتر اومدم ... این یادت باشه ...
من ایرانیم ... از نسل کوروش ... از نسل رستم و سهراب ... از نسل آرش کمانگیر
... از نسل سیاوش ... از نسل سورنا و جنگجویهای بزرگ و قوی آریایی ... من و
هیرا آریایی هستیم ... از رجز خونی ایرانی ها شنیدی نه ؟ الان دارم برات رجز می
خونم ... آهمانت ... تو عوضی ترین و آشغال ترین فرد تو این جهان هستی ... من
... شیرزن ایرانی ... تو دخترک بی سرو پا

رو به مرگ دعوت می کنم !

خندید ... بلند و بلند تر ... چشمای نقره ایش و حاله از سرخی گرفت و از
عصبانیت داد زد :

آهمانت _ خفه شو

جون گرفت و به سمت گرگ دشمن حمله کرد و تیکه پارش کرد صدای قدمهای
آهمانت و می شنیدم برگشتم و جاخالی دادم ...

پرید و باپاهش زد تو صورتم و افتادم روزمین ... نشست روم و گفت :
آهمانت _ کارت تمومه دستش و گذاشت رو گردنم ... دستم و گذاشتم رودستش ...
گردنم و می خواست بپیچونه ... زور می زد ...

من _ آآآآآآآآآآآآآآآآآآآآ آهههههه

موهانش کشیده شد هیرا بود ... باهم مشغول جنگیدن شدن ...

چند تا گرگ بهم حمله کردن من _

بیاین پسرا که حسابی تشنم

باخور خور ستم حمله کردن و منم پریدم و افتادم روشن ... زوزه می کشید

دندونای نیشم و درآوردم و کردم تو پوستشون ... تا آخرین قطره

خون دور لبم و پاک کردم و به سمت آهمانت حمله کردم ... موهانش و گرفتم هیرا

متعجب نگاهم کرد

من _ متاسفم ... این برای خودمه

بامشتی که آهمانت به صورتم زد تلو تلو خوردم ... خندیدم و گفتم :

من _ تویه دختر بدبختی می دونی برای چی ؟

سوالی نگاهم کرد و پوزخند زد

من _ چون دیگه هیچ کدوم از یارات زنده نیستن

عصبی به دوروبر نگاه کرد ... دوتا از یاراش در حال جنگیدن بودن که
رونالد سر یکی رو کند و آتیش گرفت روش ... واون یکی هم توسط
زک تیکه پاره شد!

من _ خوب خانوم دورگه ... یه حرفی قبل از مرگ بهت بزنم ...
هیرا هیچ وقت عاشق تو نبود ... عاشق منه ... من ... می بینی ؟ آدام ازت
متنفره متنفره برای اینکه با احساساتش بازی کردی ...
منم ازت متنفرم ... چون اذیتم کردی ! ...

باصدای رونالد نگاهش کشیده شد سمتش :

رونالد _ همینطور من آهمانت ...

آهمانت _ هه ... تو ... تو که برادر من بودی ... هان ؟ برادر ضد من شدی ؟
متعجب خیره شدم بهشون ... رونالد پوزخند زد و گفت :

رونالد _ ما هیچ وقت خواهر و برادر نبودیم آهمانت ... من از اولم ازت متنفر بودم ... به
خاطر پلیدی درونت ... به خاطر مرگ مادر ... به خاطر مرگ سولان آهمانت _ خوبه ...
خیالم راحت شد که ازم متنفری ... خب کی قراره من و بکشه ؟ بعد خندید ...

من _ _____

بااین کلمه از خنده دلش و گرفت و گفت :

آهمانت _ باشه باشه زودتر بیا کارت و تموم کنم من _
آسمون الانه که بریزه آدام اومد جلو و گفت :

اومد نزدیکم و موهام و گرفت و سرم بلند کرد ... بهش نگاه کردم خون از
دهنم پاشید بیرون و فریاد زدم

آهمانت _ خوب بهتره که دوستات و زجر کش کنم هوم ؟ خواست سرم
وبکنه که سریع بلند شدم و چوب و کردم تو قلبش متعجب چند لحظه نگاهم
کرد ... سریع چوب و از قلبش کشید بیرون لعنتی نباید دستم و برمی
داشتم... خندید و یکمی رنگش عوض شد حمله کرد سمتم و دستش و گذاشت
روسرم آهمانت _ منکه عذابش و کشیدم حالا نوبت توئه

فشــار قوی که توسط دست آهمانت به سرم وارد شد بدترین درد
دنیا بود ... از درد جیغ های دردناک می زدم ...

خونش و گذاشت رو لبم و به خوردم داد ... بلند شد و با چوب خواست بهم حمله
کنه که به سختی به سمت چوب اصیل رفتم و تا برگشت فرو کردم تو قلبش و
نگهش داشتم ... تا به خودم اومدم یه چوب فرو رفت تو قلبم !

تار می دیدم ولی دیدم که آهمانت جلوم خون بالا آورد و چوب تو قلبش آتیش گرفت
و کم کم خودشم آتیش گرفت ...

هه ... این بود قسمتم ... این بود که رفیقام و نجات بدم ... ولی ...

متاسفم ولی الان چشمام داره سیاهی میره !

نمی دونم چقدر یا چند وقت بود که سیاهی من و فرا گرفته بود ولی باید اتفاق می
افتاد ... انگار که تو دریایی بزرگ در حال غرق شدن بودم و ناجی از راه رسید و

دستم و کشید و اینجوری بود که من چشمام باز شد
ه_____ین

نفس نفس ... تیک تاک ساعت ... صدای کتری روی گاز ... من خوناشامم!
شنواییم دقیق شده ... اما من که ... به دور و برم نگاهی می اندازم ... اتاقم!!
همه چیز یادم میاد ... آهمانت و من ... من آهمانت و کشتم و اون من و!
در اتاقم باز شد و ریگی نمایان شد ... بادیدنم بلند گفت:

ریگی _ خدای من! تو ... توزنده ای

چیزی نگفتم ... احساس عجیب و غریبی داشتم ... همچین حسی رو تا حالا تو
دوران خوناشامیم نداشتم ...

ریگی _ من برم به بقیه خبر بدم ...

و زود از اتاق زد بیرون ... به سینی که ریگی روی میز گذاشته بود خیره میشم ...
خ_____ون ... چهار دست و پا میفتم روزمین و به سمت سینی میرم ... تشنم_____م ...
لیوان خون و برمی دارم و یک جا سر می کشم نفس عمیق می کشم ... دور دهنم و پاک
می کنم که متوجه دندونای نیشم میشم ولی دندونای نیش پایینم هم دراز شده بود ...
اصلا امکان نداشت ... به سمت آینه اتاقم می رم ... صدای قدمهاشون و می شنوم ولی
من ... خیرم به عکسی که روبرومه ... عکس خودم ولی ... چشمهام رگه های طلایی
توش اضافه شده مثل ... مثل چشمای یه گ_____رگ!

درباز میشه ... سرم و میندازم پایین ...

هیرا _ خداروشکر

وبی قرار به سمت میاد تا بغلم کنه اما کنار می کشم ... دست خودم نبود می ترسیدم ... از اتفاقی که برام افتاده بود می ترسیدم ...

هیرا متعجب نگاهم کرد ... بقیه بچه ها پشت سرش ... آدام و رونالد جلو اومدن و آدام گفت :

آدام _ میشا حالت خوبه ؟

سرم و تکون دادم و فقط از دهنم این خارج شد :

من _ تنهام بزارید

هیرا متعجب و نگران بهم خیره شد ... روم و کردم اون ور و دست کشیدم

توصورتم ... نمی خوام باور کنم که من یه موجود ترسناک تر شدم !

رونالد دستشو گذاشت روشونم ... حضور تک تکشون و حس می کردم هنوزم

یکیشونم بیرون نرفته بود ...

رونالد _ چرا ؟

پرخاش کردم توصورتش ... صدای غـرشم باعث شد یه قدم عقب بزاره

من _ به خاطر این !

آریزونا _ این امکان نداره

هیرا دستش و گذاشت رو صورتش و نشست رو زمین ...

آدام _ تو تبدیل شدی به یه " دورگه " !

سرم و تکون دادم و نشستم روتختم ... از اینکه فهمیده بودم به یه دورگه تبدیل شدم خیلی ناراحت بودم ... خوناشام کم نبود برام ؟ ! ؟ ! ؟ ! ؟ امیر وارد اتاق شد ... حتی دیگه دیدن امیر هم آرومم نمی کرد ...

امیر _ این امکان نداره ...

من _ چرا امکان داره.. .. برای اینکه آخر سر آهمانت خونش و به خوردم داد امیر نگاهم کرد و گفت :

امیر _ گفته بود جانشینشی ... تمام قدرت اون به تو رسیده ... یعنی تو الان برتری داری به خوناشاما و گرگینه ها ! ! ! ! !

همه متعجب نگاهم کردن ... پوزخند تلخی زدم و زدم زیر گریه ... ضعیف شده بودم ...

همه چیز خیلی زود گذشت ... همه برای سفر به ایران آماده شده بودیم می خواستم مخالفت کنم ولی هیرا و آدام تاکید کردن که من برای کشورم دیگه خطری ندارم ! ...

تا پام و گذاشتم ایران نفس عمیق کشیدم ... سپهر و جنی نیومدن ... بغض کردم هیچ جایی کشور خود آدم نمیشه ...

روبه بچه ها گفتم:

من _ این کشور منه ... قراره مدتی اینجا زندگی کنید

لبخند زدن ... هیرا تو حال و هوای خودش بود ... باعشق به همه جا نگاه می کرد قرار شد امیر فشرده بهشون فارسی یاد بده تا مشکلی براشون پیش نیاد یه خونه بزرگ و ویلایی هم از قبل خریده بودیم ... قرار شد مدتی اونجا مستقر بشیم ... تا وارد خونه شدیم بچه ها رفتن تواتاقشون ... نشستم رو مبل ... دست کشیدم به شال روی سرم ... خندم گرفت ... دخترا مجبور شدن شال سرشون کنن ... آخ که چقدر خنده دار شده بود قیافشون ...

هیرا _ داری به چی فکر می کنی ؟ نگاهش کردم ...
لبخند زد و نشست کنارم من _ به این که چقدر خوشحالم به وطنم برگشتم

هیرا _ از این به بعد قراره خوشبخت زندگی کنیم ... دوستت دارم میشا من _
من بیشتـر

رفتم توبغلش و نفس عمیق کشیدم ... دوست نداشتم برتر از هیرا باشم همیشه دلم می خواست هیرا رو تو اوج ببینم ! یه مدت که بگذره هیرا رو تبدیل به دورگه می کنم تا باهم تاابد زندگی کنیم !

بوسه طولانی رو موهام نشوند و مشغول نوازش شد ! ...

این پا و اون پا کردم ... وای که چقدر استرس دارم ... بعد از مدت ها برگشتم به دانشگاه ... دیشب هم رفتم خونه و بابا از دیدنم کلی تعجب کرد و البته دوتامون تا حد مرگ گریه کردیم ... بچه ها فارسی یاد گرفتن ولی نه حرفه ای

همشون مشغول یه کاری شدن ... شدن مثل شهروندا ... رونالد هم یکمی داره می
لنگه ... انگار که عاشق یکی شده باشه ... حالا بعدا تهشو درمیارم!

امیر _ هوی باتوام من _

ه_____ن ؟ امیر _ بریم
؟

من _ امیر یعنی بعد از این همه مدت قبولمون می کنن ؟

امیر _ پس این دورگه ایت به چه دردی می خوره ؟ اه از حقه ذهن استفاده کن سرم و

تکون دادم و کولم و جا به جا کردم ... مقنعم و درست کردم و با امیر وارد دانشگاه

شدیم ... رها و شایان از برگشتنمون خبر نداشتن ...

بچه های دانشگاه همشون باتعجب نگاهمون می کردن ... لبخند یه لحظه هم از رولبم

کنار نمی رفت ... چقدر دلم برای همشون تنگ شده بود ... حتی جلف ترین هاشون!

بادیدن شایان ورها که روی نیمکت نشسته بودن و دست در گردن هم بودن بال

درآوردم

امیر _ نگاشون کن نره خارو ... خجالتم نمی کشن من

_ بلاخره اکیپمون دوباره ۴ تایی شد

و بعد با قدم های تند به سمتشون رفتم ... رها نگاهش به من افتاد و جیغ بنفشی

کشید ... شایان هراسون نگاهم کرد و دستش و گذاشت رو دهنش و وای مردونه

ای گفت!

رفتم تو بغل رها ... فشارش ندادم ... چون ممکن بود رب بشه □
رها _ وااااااااااای میشلِا ... دلم برات کوچولو شده بود عشقم خندیدم و
اشکام و پاک کردم

من _ من بیشتر ... چقدر خوشگل شدی بیشور شایان
_ این و ول کن بیا بغل عمو بینم رفتم توبغلمش و کلی
ابراز خوشحالی کرد ...

من _ راستی تبریک می گم عوضیا ... خوب هم دیگه رو از ترشیدگی
نجات دادینا ! ! ! ! !

خندیدیم... امیر دست انداخت دور گردن شایان و من به سمت مدیریت رفتم!
بعد از اتمام کارم بالبخند خارج شدم و رفتم سر کلاس ... بچه ها همشون اووو کشیدن
و بعضیاشونم می گفتن چقدر خوشگل شدم و آره خارج بهم ساخته ولی جواب من فقط
لبخند بود!

بااسترس ظرفا رو جا به جا می کردم ... تینا وارد آشپزخونه شد و دست به سینه تکیه داد
به میز ناهار خوری ! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

من _ چته ؟

تینا _ می بینم که داره شرت کم میشه ...
بالبخند نگاهش کردم ...

من _ زیاد مطمئن نباش ... چون ممکنه شر شما از این خونه کنده بشه نگران نگاهم کرد ... صدای آب دهنش و که قورت داد شنیدم ... قلبش تند تند می زد
 من _ چیه ؟ قلبت داره از کار میفته نه ؟ زبون درازی می کنی ... واسه من کاری نداره له کردنت .

زل زدم توچشماش و گفتم :

من _ گورت و گم کن

مسخ شده از آشپزخونه رفت بیرون ... امشب ماه کامل بود ... یکمی می ترسیدم برای اولین بار قرار بود تبدیل بشم به گرگ !

برای همین قراره هیرا و چند تا از بچه ها زود تر برای خاستگاری بیان ... با با صدای زنگ آیفون شالم و درست کردم ... دستی به پیرهنم کشیدم ... لبخند زدم و منتظر وایسادم ... صدای خوش و بش بابا روشنیدم ... معلومه حسابی خوشش اومده ... قبلا درموردش به بابا گفتم ... البته دروغ گفتم چون نمی شد

از هویتشون گفت ... بهش گفتم که بااین پسره اون ور آشنا شدم ... مادرش آمریکایی هستش و اینا فامیلشن و خانوادش از دنیا رفته ... الانم رونالد و آریزونا و آدام هستن !

خداروشکر فارسی یاد گرفتن !

بابا _ دخترم چایی رو میاری ؟

چایی رو درست چیدم و از آشپزخونه زدم بیرون ... هیرا خیلی خوشتیپ کرده بود ...

صدای رونالد و تو ذهنم شنیدم :

رونالد _ به به دختر عزیزم ... می بینم نیشت تا کجا بازه !

خندم و خوردم و تو ذهنم گفتم :

من _ تا کور شود هر آنکه نتوان دید

بعد از تعارف کردن چایی نشستم کنار دست بابام ... سیمای آشغال نمی دونید چه تعریفی می

کرد ازم ... همشون یه پوزخند رولبشون بود ... به ساعت نگاه کردم سه ساعت دیگه بیشتر

وقت نداشتم ... بعد از صحبت های اولیه ... و مثلا صحبت های من و هیرا من جواب مثبتم و

همون شب گفتم !

در اتاقم و بستم و چند تا قفل بهش زدم ... در پنجره رو هم بستم ... من باید حواسم

بیشتر جمع باشه ... هیچ جنگلی تو این اطراف نیست ... کارم خیلی سخت شده ...

با احساس درد تو ناحیه عضلاتم شالم و پیره‌نم و در آوردم ...

صدای شکستن استخونم اومد ... آآآآآآآآآآآآآآ آآ آآ ... شلوارم و هم در آوردم ناخنام و

کشیدم روزمین ... عضلاتم دونه به دونه صدا ازش در میومد ... درد بدی تو وجودم سرازیر

می شد ... صدای خور خور ازم بلند شد ... دستم و گذاشتم رو صورتم و سعی کردم جلوی

غرشم و بگیرم ... پاهام کشیده شد

و کم کم داشتم تبدیل به گرگ می شدم ... جلوی دهنم و محکم نگه داشتم

و غـرش کشیدم ... و بعد از اون تصویر گرگ سفید رنگی رو داخل آینه دیدم !

صبح با درد شدید توی بدنم از خواب بیدار شدم ... موهام و زدم کنار و موقعیت خودم و دریافتم ... ل*خ*ت روی تخت افتاده بودم ! صدای در بلند شد بابا _ میشا عزیزم ؟ دانشگاه داری بابا ... بلند شو من _ چشم ... بلند شدم

زود بلند شدم ... خوشحال بودم ... اولین تبدیلم بدون هیچ خطری بود ... تمام لحظه های دیشب و یادم میاد !

زود حاضر شدم و از اتاق زدم بیرون ... همشون دور میز نشسته بودن من _ سلام

برای اولین بار تینا و سیما جوابم و دادن ... بعد از خوردن صبحانه خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه رفتم ! ...

بعد از اتمام دانشگاه زود رفتم پیش بچه ها ... امیر پیششون بود ... جدیداً خیلی با این آریزونا جور شده ... هیرا تا در و باز کرد پریدم بغلش و خندید من _ سلام برهمسر مهربانم خندید و گفت :

هیرا _ خوشحالی نداشتم بترشی ؟

یه جور نگاهش کردم که خندش بیشتر شد ... ایش گویان کنارش زدم و رفتم سمت بچه ها ... مقنعم و کندم و گفتم :

من _ خون ... خون نیاز دارم ...

در اتاق آدام باز شد و گفت :

آدام _ باز این زلزله ۸ ریشتری پیداش شد

من _ خوب بلبل زبون شدیا ... دیشب چطور بود ؟
جوردن کتابش و گذاشت رومیز و گفت :

جوردن _ تو باید بهمون بگی

همه لال شدن و زل زدن به من ... دستامو کوبیدم به هم و گفتم :

من _ عالی بود ... از خودم بیخود نشدم ... موقعیتام و می دونستم و می فهمیدم میسن
_ بزن به افتخارش

به امیر نگاه کردم که خندید و دستاش و به عنوان تسلیم برد بالا... این جمله رو امیر
یادش داده بود ... سیدنی کیسه خونی به سمتم فرستاد ... اخلاکش خوب شده بود

من _ خوب واسه خودتون موزه ای خریدینا ... لامصب ۲۰۰ تا اتاق داره ... جای من
خالیه ! ...

رونالد _ کم کم یکی دیگمون هم داره کم میشه من
_ چطور ؟

رونالد _ هیرا داره متاهل میشه نیشم باز شد
که با اشاره امیر بستمش ...

من _ عه ؟ فقط جای هیرا تنگه ؟ پس چرا نیکول و مایکل یا سارا و زک باید
تو این خونه باشن ؟ مگه متاهل نیستن زک _ به توجه ؟

به فارسی گفت ... لبخند زدم و به فارسی گفتم :

من _ آ*ن*م برات کولوچه !

صدای منفجر شدن ریگی و امیر و هیرا خونه رو برداشت ... حالا یکی نیست اینا رو جمع کنه !

زک چپ چپ نگاهم کرد که ابروم و براش انداختم بالا ...

سارا _ البته ما هم باید به فکر خونه جدا باشیم ... دوستدارم زندگی جدا رو تجربه کنم بعد از قرن ها

زک آب دهنش و قورت داد و من دوباره ابروم و براش انداختم بالا مایکل _

فردا من میرم دنبال خونه ... نزدیکی اینجا ... فکر کنم زود گیر بیارم

شونم و انداختم بالا ... دیگه هرکاری از دست ما برمیومد ...

هیرا _ کی عروسی بگیریم ؟

ریگی _ هولیا رفیق هیرا _ خیلی

...

و من بالبخند عشقولانه زل زدم بهش ! ...

زندگی مشترک من و هیرا داشت شروع می شد ... هیرا اصالت ایرانی داشت و منم کشته

مرده این اصالتش ... نزدیک موزه برویج هم من هم زک و سارا و مایکل و نیکول خونه پیدا

کردیم ... خیلی نزدیک هم بودیم ... تقریباً توی کوچه درگیر عروسی بودم ... دومین شب از

تبدیل شدنم گذشته بود و خوب پیش رفته بود

... گاهی توی زندگی اتفاقای خیلی قشنگی هم رخ میده ... مثل ازدواج من و هیرا و خوشبختیمون ... و داشتن دوستای خوبی مثل خوناشاما و گرگینه ها و همینطور دو زوج عاشق شایان و رها!

امیر مشغول ساحره بازی‌ش بود ...

می تونم بگم بهترین روزای عمرم و دارم سپری می کنم ... از خیر سیما گذشتم چون دیگه کاری بهم نداشت ...

و الان فکرم و از هرچیزی خالی کردم و تنهای تنها متمرکز کردم روی ورژن جدید زندگیم ...

زندگی عاشقونه من و هیرا! ...

درسته انسان نیستیم ...

ولی می تونیم مثل یک انسان زندگی کنیم!

مگه نه؟ ♥ پایان جلد

اول ...

مورخ: ۱۳۹۶/۱۱/۱۴

ساعت: ۱۱ و ۵۲ دقیقه شب

منتظر باشید... اتفاق های جالب تری درراهه ... بهتون قول میدم بترکونم!

مثل همیشه نوکرتونم ... امیدوارم خوشتون اومده باشه ... ویه چیز دیگه اضافه کنم ... من این
رمان و همزمان با رمان آقای جلف من نوشتم و یک ماه و خورده ای بعد از اتمام رمان آقای
جلف من این رمان تموم شد!